

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۷۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب منتخب اشعار

مؤلف حافظ و مصباح صابر

مترجم

شماره قفسه ۱۷۳۴۹



جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

شماره ثبت کتاب ۲۰۸۵۱۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب منتخب اشعار

مؤلف حافظ و مصداق صابر

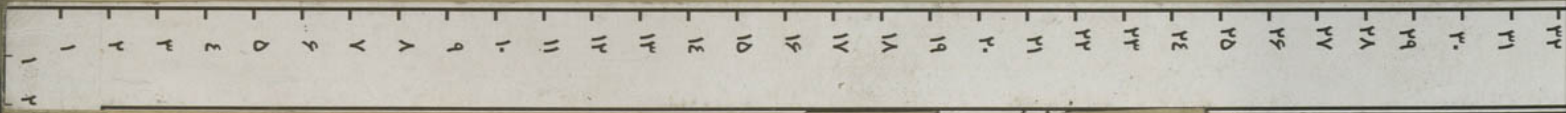
مترجم

شماره قفسه ۱۷۲۴۶



جمهوری اسلامی ایران  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۲۰۸۵۱۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب منتخب اشعار

مؤلف حافظ و مصباح صابر

مترجم

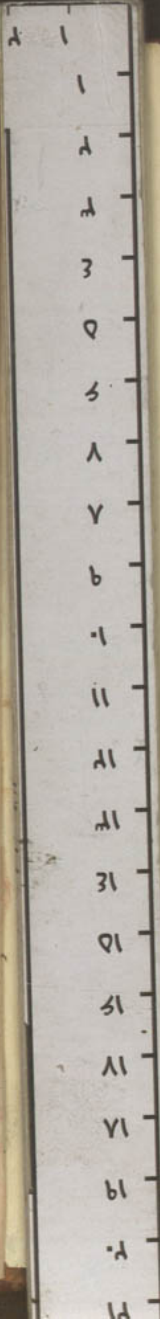
شماره قفسه ۱۷۲۴۹



جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتاب

شماره ثبت کتاب ۲۰۸۵۱۱

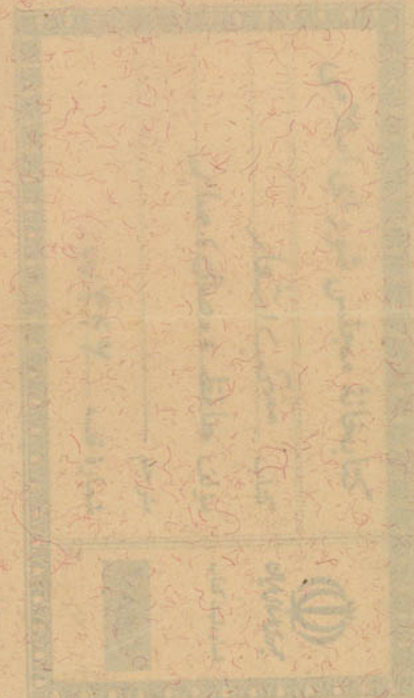




۱۷۳۴۶

۲۰۸۵۱۱

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| در روی قوس صنع بی چون      | چون آب را آگینه پدید است     |
| چشم چو پیشین بر آرم        | تا صبح که بخت بدست بر آرم    |
| هر آدمی که مهر مهربان      | باز روی می گوید که کز کس است |
| باز روی تو شکست و بسوزد    | چشم که بر روی تو کس است      |
| عالمین بی حساب مستعد       | که سید طایفه اول در است      |
| از ورطه خضر مدینه          | از کوه کبریا در است          |
| پای نمرود بستاند و در گشت  | سرمه ناز اهل بی نور است      |
| هر که چشمش بر روی او       | عقلش ز کس فاسد است           |
| نیخوا امان نصیب            | خفت بر در یازدن چاه است      |
| بهر برادر ما کبریا         | آنکه شفت نیند بر است         |
| شوق را به صد قوت غالب است  | عقل را با عشق و عجزی است     |
| عفت عاشق نطق میدهد         | هر که مشوقی در لاله است      |
| دیده باشی شده مستحل بر است | جان بجان بجان مستحل است      |
| بدل مال جاه و ترک نشود نام | در طری عشق اول منزل است      |



گر بگرد طایلی در بند دوست  
سپاس باشد زنده کاین سبک است

عاشقی کجاست خوشتر خوش کجاست  
جان پاسد که جانان قاست

سعدی از دیک رای عاشقان  
صلح بخونند و خون عاشقان

بخت جوان بازو آنگونه تو قهرین است  
بهر نگرود که در بهشت برین است  
دیگر از آن جانیم منشا آید باشد  
کز تو اشارت کنی که بخت چنین است  
آینه پیش آفتاب نهاد است  
بر دوران خمیه به شمع سپین است  
گر همه عالم ز لوح فکرم بنویسم  
عشق نخواهد شدن که محسوسین است  
کوشه کوشه ز خلق و عاید به منیت  
کوشه چشمت جلای کوشه نشین است  
مانند تصویر کنی که پی تو ضمیمه  
گر فیضی میسرود و ز بار پسین است  
حسن تو هر جا که طبل عشق خورد  
بانگ براند که عارت دل دین است  
گورده سیم بر باش و نعت و سب  
ردی تو دارم که هک در روی زمین است  
عاشق صادق بر خرد و دست نمیرد  
ز هر مذاجم بد که ما معین است

سعدی از این پس که ره پیشین است  
کرده دیگر و وصلال پسین است

جان

جان و تم اید دست فدای تن و جانت  
بگو نغمه دوشم بهر ملک جهانست

شیرین تر ازین لب نشنیدم که نکفت  
تو خود شکری با عسل است آب دانت

بگرد و خنایت کن برتری بمن انداز  
باشد که تیغ بکنم دست و کجاست

گر راه کرد ای دور روی بسوختی  
من بی کرم که شد چشم کمر است

با سرو نباشد چون ه منیرت  
با ماه نباشد که چون مهر و درت

آخر چه طایلی تو که در وصف نیامی  
بسیار بکشیم و کردیم سینه درت

هر کس که عاشق کند از عشق تو بار  
محدود بداد و چه چه محدود است

حیف است چنین روی کارین که بی  
سودی بسکین رسد کمر است

باز ای که در دیده بماند است خیا  
بیشتر که بخواه زینت است

بسیار نباشد و بی از دست بردان  
از جان رستی دارم و هم بر جی جانت

و شنام کرم کردی و شکستی و شکست  
خرم تن حسدی که بر آید بر زبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست  
سنگ عیش است آنگونه ستمانیش نیست

هر که را صورت نه بند است عشق  
صورتی دارد و بی جانیش نیست

کردی داری چه لذای بسیار  
صانع آن کسود که سلف این نیست

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| نگاه من بود دیگران بخود مشغول   | معاشران زبانی و عارفان زبانیست    |
| اگر تو سر و خردمان پای نشینی    | چو شستنها که بخیزد میان زمینست    |
| بر آوردان و عزیزان نصیحت میکنند | که خستیا را زده است و خستیا را    |
| صد کشید ز باران دیده معصوم      | که قطره سبیل شود چون میگردد بر چو |

خوشت نام تو بران می دروغ  
از این سخن که بخواند برود

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| خوش میروی به شانهها خدای بی جانت    | مخروم میگرداری بیایان مهرت          |
| در آینه نظر کن تا روی خود به پیشانی | در رخسار خود بماند آنگشت در دو پایت |
| قصه شکار و آری یا اتفاق است         | عربی در دست باید تا میگذرد غایت     |
| ای کلین چرا مان تا دوستان بگردن     | تا بگذرد ز نسیب بر باز پوستانت      |
| رفت سرا می عقلم تا راج شود کردی     | ای دزد و آشکارایی سپم از نجات       |
| هر دم کند زلفت صید می کردی          | بیگان خرد در دل زاب روی چون گنج     |
| دانی چرا تخم تو یادش حسنی           | حسن چرام باشد جز چشم آستان          |
| من آینه کای بعد از تو می بخوابم     | بگذر تا می برم بر خاک آستان         |
| من شسته زانم دین دوستان گردا        | پسنگ نگاه دارند از مشر زان          |

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| کارمان آن دل که مجبوریم هست       | سیکستان سر که ما پیش نیست      |
| ما چرا ای عقل پر سیدم ز عشق       | کف مژه است و فر ما پیش نیست    |
| چشم نامنا زمین و آسمان            | زبان می پسند که انسان پیش نیست |
| عارفان در پیش صاحب درود را        | پادشاه خوانند اگر ما پیش نیست  |
| در و عشق از تن درستی خوشتر است    | کوچه خیر از صبر در ما پیش نیست |
| هر که را با ماه رویی سر خوشتر است | دویتی دارد که پای ما پیش نیست  |

خانه زندانست و شهابی و نبال  
هر که چون سیدی گشت پیش نیست

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| چنان بر روی تو آشفته ام بوی تو   | که تیرم خیز از هر چه در دو عالم هست |
| و کبر رویی کسم دیده بر بینی شاید | خلیل با همه تنهایی آذری شکست        |
| مجال خواب نمی بماند ز درت نبال   | در سر ای نشاید بر پشتهایان است      |
| در نفس طلبد هر کجا که قرار هست   | من از کسکه تو تا زنده ام نخواهم     |
| علامت هستم که پای بندگیست        | بر جان پی متعلق شد از هزار پوست     |
| مطمئن رای تو ام کردم بجای خود    | ای سر حکم تو ام که تنم بجای خود     |
| من از شام غریبان بپوش باز آید    | کسی که خورده بود می ز با ما دوست    |

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

سعدی چو دوست اری از او بمان  
زان دشمنی که آید از ترک درجه

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| دیار تو مثل مشک است       | صبر از تو خلاف حکمت است    |
| و پانچ صورت بد بخت        | عنوان کمال حسن است         |
| دشمنی تو خضر اگر بدید یکی | کشتی لب چشمه جانت          |
| بر کوزه آب نه دمان را     | بازار که کوزه نمانست       |
| ترسم تو بد بخت تو روزی    | و عجبی بکسی که محبت است    |
| ز هزار قبل تو نشد از تو   | نخس از دهن تو طباست        |
| عهد تو تو به من عشق       | می بزم و هر دو بی نمانست   |
| ما خود چو تو صورتی ندیدیم | در شرح که مبطل الصلوات است |
| آخر کبھی بویسے ما کن      | کین دولت حسن باریک است     |
| چون تشنه بود در بیابان    | چه فایده که حبابان خراست   |

سعدی غم منی ندارد  
جهان دادن عاشقان سجا

روز وصل قرار دیدن نیست  
شب جراتم از میدان نیست

عاشقانه

۲۸

|                                  |                           |
|----------------------------------|---------------------------|
| یا غمزه طاقت سر بریدم باشد       | در حبسیم سر بریدن نیست    |
| یا غمزه منظر باز دست من بجان آمد | که هر اطلاق نشین نیست     |
| یا غمزه دست چاره چون بجان شد     | چاره جز برین درین نیست    |
| ما خود امشاد و کان مسکنیم        | حاجت و ام کس برین نیست    |
| با خداوند کاری امشاد م           | کس بر بند پروردگار نیست   |
| دست در خون عاشقان دار            | حاجت تیج بر کشیدن نیست    |
| کفتم ای بوستان روحانی            | دیدن میوه چون گردیدن نیست |

کفتم سعدی خیال خیر مینماید  
سبب سین برای چه نیست

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| شب فراق که گواند که ما سحر حید است | گم کس یک بر ندان عشق در بند است     |
| به کفتم از غم دل راه بوست کجاست    | که ام سر و بیالای دوست مانده است    |
| بسیار من که رساند پار هم کسل       | که بر شکی و مار هنوز پیونده است     |
| قسم بجان و خوردن طریقت است         | بناک پای کانه عظیم سوکنده است       |
| که با سگتن پیمان بر کرمین دل       | هنوز دیده جیدارت از دلمنده است      |
| سپاس که بر سر کویت سبب مانده است   | بجای خاک که دور زیر پایت انگنده است |



|   |  |
|---|--|
| خیال روی تو چو امید بنشاید<br>عجب تر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی<br>اگر بروی نیایی که شخص نباشد<br>روست رفته ز شامتم در این بودا<br>فراق یار که پیش تو برک کای نیست<br>ز ضعف قوت آسم نمائند و سرخسخت | بلای عشق تو غیا و صبر بر کند است<br>بر سر هر سرویت دلی بر کند است<br>کمان گنبد که پراست کل کند است<br>چه دستما که روست تو بر خداوند<br>پاد و بر دل با پین که گوه الوند است<br>کمان بر کند که سعدی ز دو و خرد سندا                            |
| کس نم که در این شهر کو خاز تو<br>بسیع بازار چنین گرم چه بازار تو  | شده شیرین و بر سبزی نفس تو نیست<br>صلح کردیم که مار اسه بکار تو<br>مکشش بر سجده سینه که غمبار تو<br>که همه عمر و عا کوی و طبع کار تو<br>آن که گوید که مرا میل بدیدار تو<br>که گوید از لب شیرین شکو بار تو<br>تخل از سنگ و بضاعت که سر دار تو |

بسیع

|  |   |
|--|---|
| بجمال تو که دیدار ز من باز میکند<br>سعدیا که شوانی که کم خود بر کنی<br>سرفرد که که صاحب نظر بر کنی   | که مرا طاعت نایدین دیدار تو نیست  |
| شود اید دست که غیر از تو مرا ایاری<br>بکسند سر زلفت ز من ایام دم و بس<br>که بر حلقه زلف تو که زلف شاری<br>که گویم که مرا با تو سرو کار تو نیست<br>هر که عیبم کند از عشق و عار تو نیست<br>صبر بر جو رو قیبت حکیم که سخنم<br>ز من خام طبع عشق تو می و وزم تو نیست<br>باد خاکی زنده کوی تو آورده بر تو<br>من چه و در پای تو زینم که پسند تو بود<br>همه راسته همین داغ محبت که مرا<br>من از این خلق منع بدر آیم ز دور تو | یا شب و روز بجز فکر تو ام کار تو نیست<br>که هر حلقه زلف تو که زلف شاری<br>در دو دیوار که ای بی بدهر کار تو نیست<br>تا ندید است تو را بر منش انگار تو نیست<br>همه دانست که در صحبت کل خاری<br>که چون خوش در خیل تو بیاری<br>آب هر طیب که در کلب عطاری<br>سرو جان انسان گفت که مظهر تو نیست<br>تا که ستم و در خیل تو هوشماری<br>تا همه خلق بدانند که ز ناری |
| عشق سعدی حدیثی است که این<br>دستما نیست که در هر سر بلای تو  |   |

|                                     |                            |
|-------------------------------------|----------------------------|
| چینی که جمال تو ندید است چه نیک است | افسوس بر آن که بنظر گذراند |
| تا رای مجاداری پر داری که داری      | گر نه از آنکه منظر است     |
| آن که بد عار تو در رهش و سما خند    | چون سر وی اندر طلبت جا برد |

سعدی بجز آنکه کجاست  
 پرورد بشنیم اگر از خانه برآید

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| آن که نظر باشد و کفش آید         | تا مدتی اندر پس دیوار نباشد     |
| آن بر سر کجاست که چون غنچه       | بنشیند و سرگشته چو پر کار نباشد |
| ایدوست بر او روی زلف بر          | تا هیچ کس در آفت اسرار نباشد    |
| چو خواهی و مشوق زلفی در زلفی     | گو باشد من شام و اغیار نباشد    |
| بندمیده ایدوست که دیوانه مست     | هرگز سخن عاقل شمار نباشد        |
| با صاحب شیره مبادت سر و کاری     | الا بر خوشبخت کار نباشد         |
| سهل است بچون آن که دوست برآید    | جان دادن ز پای تو دشوار نباشد   |
| ماهیت توان گفت بدین صورت و کفشار | مه رالبت و ندان سگر بار نباشد   |
| آن سر و که گویند بالای تو ماند   | هرگز چه چنان قامت ز شمار نباشد  |
| ما و به شکتیم که در نه به عشاق   | صوفی بنده که خمار نباشد         |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| مراد خود با تو چیزی در میان است | و گرنه روی ز بهادر جهان است     |
| وجودی دارم از مهرت که از آن     | وجودم رفت و مهرت بچنان است      |
| بهر طنز که نرم سودای عشقت       | رو و تا بر زخم استخوان است      |
| اگر میبستم شینی دل شینی         | و گر غایب شوی بدولتشان است      |
| بکشن دست ناید عشقت              | و لیکن گفت خواهی از زبان است    |
| ندانم قامت است ای قیامت         | که میسوزد چنین سر و روی زده است |
| توان کجاست بر مانی و بی ماه     | نه پندارم چنین سر و روی زده است |
| بجز شربت نخواهم سر نهادن        | اگر بالین نباشد آستان است       |

برو سعدی که کوی وصل جانان  
 ز بار آری کجا جفت در جان

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| شوی کن ایدوست که صاحب نظر است     | بکانه و خویش از این شربت گمراست |
| کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد | من نیز بر آنم که همه شکر برآست  |
| جسل نظر اند که چشمی با راد است    | باروی تو دارند در کوی بصر است   |
| تو چی غم دین ارد و قوی غم دنیا    | بعد از غم رویت غم سپوده خور است |
| سایق بی آن کون خجانه بدو بر       | کامنا که بر دند کل کون گمراست   |

چینی

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| هر پای که در خانه فرود رفت بر کجی | و یکو همه شترش سر بار از بارش |
| عطف را که در عین کلا بخت عجب است  | که وقت بهارش سر کلزار بنا شد  |
| مردم همه دانند که در مار می رسد   | شکست که در طلب عطار شد        |

جان و سر کار تو کند سعدی دم  
کلان بار باشد که وفادار بنا

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| بخت باز آید از آن روز که چون در آید | روی میمون تو دیدن رود لست کشتی        |
| صبر بسیار باید پدر پر فلک را        | تا در کار کستی چو تو فرزند بر آید     |
| این لطافت که تو آری همه دنیا بگری   | وین نظافت که تو آری همه غمناز آید     |
| رنگم از پیرین آید که در اغوش تو     | جسد از خالید دارم که بر انعام تو      |
| تیسگر با همه شری اگر کلب بکشد       | پس بعل سکرنت چو بی گشت بخشد           |
| گر مرا هیچ ندانند بر نیاید بخت      | چون تو دارم همه دارم که درم هیچ نیاید |
| دل بستی بنیادم پس از آن دل بتو دارم | هر که از دوستی تحمل کند حمدت          |
| بهر کس نمودم خم آبروی تو آری        | ماه تو هر که بپسند بهم کس نیست        |
| گر حلال است که خون هم علم تو بر بری | آنکه رو او همه عالم چو آوردت          |
| چشم عاشق بتواند در صورت که می بیند  | بازی طبل توان رسد که بر کل ضرب آید    |

سعدی یادین زبان خرام و کین  
نظری که نمایان است از کف بر بنا

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| جانم چو جان سعدی تو باور   | بخت از دوستان نیاید باور     |
| میروی انصاف می کشند        | سر و هر که چنین برکت از او   |
| آنستین خدای بر پدری        | که تو پرورد و ماوری که تو را |
| بخت نیکو تشبهای همه        | برساند و چشم بد مراد         |
| تا چه کرد آنکه نفس بدوی تو | که در خنده بر جهان کشد       |
| سروم تا احسان شد کیدم      | زخم از دست خود بر ویان آید   |
| عقل گوید مرو که شو آید     | عشق گوید حسد آنچه با او آید  |
| عقل با عشق بر نیاید        | چو مرد در سپرد است آید       |
| تو بچشمان مست و پریشان     | دل با باز پس نخواهی داد      |
| گفته بودم که رخت بر بندم   | تا زو بصره کرم و بجهاد       |
| دست از دهنم نمیدارم        | خاک شیر از آب کس باور        |
| خرداگر تو دامن ندی         | جان شیرین تو و دهنم بر باور  |
| روی بر خاک رفته در محراب   | که رود هم در این محراب       |

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| آنکه هرگز بر است ماه عشق             | پای ننشاده بود سه بنهاد               |
| مخ و حشمتی که میر میبازد             | با همه زیر کی بدام اشهاد              |
| همه از دست خیر میالند                |                                       |
| سعدی از دست خویشین خیرنا             |                                       |
| شب عاشقان پیدل خوشی از باز باشد      | تو پاکر اول شب در صبح باو باشد        |
| عجب است اگر تو ای که سخن گویم ز گویت | کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد        |
| ز صحبت سخن که نظر کنم بر تویت        | که حجب صادق است که پاکباز باشد        |
| بگرش خنایت سخن بوی ما کن             | که دعای درو مندان ز سر نیاز باشد      |
| سخنی که نیست طاقت که بچوشتن پیشم     | بگدام دوست گویم که محل را از باز باشد |
| چیز ز باشد آنرا که تو در خیال با     | تو صدم نمیکند آری که مرا من ساز باشد  |
| چنین حساب کردم چه بود دست بگریزم     | که شاد و حمد که نیم و خاوند باز باشد  |
| اگرش تو باز بینی غم دل کوی سعدی      | که شب وصال کوی او سخن در باز باشد     |
| قدحی بر گزنی بودا و عهد ما را        |                                       |
| اگر از با که بری قدم مجاز باشد       |                                       |
| گر گویمت که                          | در خوانمت که ماهی سه بر زمین باشد     |

سعدی

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| کرد در جهان کبردی و آفاق در تو        | صورت برین سنگی در کوه درین بنا      |
| لعلت با لبانت قداست یاد ما            | تا در برت کبرم سیم عقین بنا شد      |
| صورت گشند ز پابرینان در با            | لیکن در این شهر حسین بنا شد         |
| ز بنور اگر میانش باشد برین لطیفی      | حقا که در دانش این آنگه بن بنا شد   |
| گر هر که در جهان را شایه که خون بریزد | باید مهرمانت باید که کین بنا شد     |
| گر جان ز نیش در پای بریزی ایدل        | در پای ز نیش جان نازین بنا شد       |
| عقیقش حرام باشد بیا در سر و بالا      | ترد امینی که جانش در آستین بنا شد   |
| گر دیگری که نیند بر جای زیند          | کو بر کین که ما را جز تو کین بنا شد |
| سعدی هیچ سخن دل ز تو نگوید            |                                     |
| الا کسر برانی علت جز این باشد         |                                     |
| کاروان شکر از نسر شیر از آید          | اگر آن با نغمه کرده با باز آید      |
| کو تو باز ای که در جان منست میاید     | چیت ایچ که بر که بر باز آید         |
| نام و سنگ دل و دین که برود این        | چیت تا در نظر عاشق جان باز آید      |
| من خود این سنگ بجان مطلقید همه        | کین نفس شکسته و مرغ بر باز آید      |
| اگر این داع که بجز نور که بر جان      | بر دل که با و آید                   |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| هر چه در صورت عقل آید و در قیاس | آنکه محبوب منت از همه ممتاز آید |
| که تو با آبی و برده سعیدی       |                                 |
| بچشک شربت که مضمون باغ آرا      |                                 |

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| کسی که روی تو دیدت حال من اند  | که هر که دل تو برداخت صبر نشو اند |
| که تو روی بپوشی که من جنب      | هر آنکه روی تو بند نظر بپوشاند    |
| اگر بدست کند با جان چسبند      | چه جای چشم که بر چشمش نشاند       |
| هر آدی که چشمش بر جان چال آید  | دلت بر بخشد و بر جانت آفرین خواند |
| چه روز با شب آورد جان منظم     | بوی آنکه شوی تو دور کرد اند       |
| بچند حید شوی در خاق روز آرم    | و که نه نیست آن دور از کسب اند    |
| جفا و سلطنت میرسد و بی پسند    | که کس سوار در آید پسند            |
| بدست رحمت از خاک آستان بود     | که که بکفیم کس هیچ آستان          |
| چه حاجت است نه شمر قتل عاشق را | حدیث دوست بگویش که جان پستان      |

پیام اهل است این سخن که است  
نه هر که کوش کند معنی سخن را

کشمش بر بریم که اول برود  
انچنان جای گرفت است که شکل برود

بچشک

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دلی از سنگ نباید بر راه دواع       | تا تحمل کند آن لحظه که محل برود    |
| سنگ حسرت بر آنکشت فرود میگیرم      | که اگر راه جسم قافله در کل برود    |
| و نه ندیدم چه بر فراز نظر مطلق است | پس چو بوی که پر غمش ز معال برود    |
| سوی این با چنان کشتی طاقت نیست     | که اگر راه و بیم فاشد در کل برود   |
| سلسل بود ایستاده بشیر تمام شکست    | حق صاحب نظر است که قائل برود       |
| نه عجب کرد برود قاعده صبر و سبک    | پیش هر دیده که آن فتد و شمایل برود |
| که همه شمر نداد است کسی دل نخیال   | چون میاید بر راه تو سپدل برود      |
| رودی حسرتی که صبر از بر صوفی بری   | برده برادر که هوش از سر عقل برود   |

سعیدی از عشق بنا کرد چو کند کند  
حیف باشد که همه شمر سبطل برود

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ما چاره هر که صاحب روی تو بود     | هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود   |
| ای کل تو نیز خواهی زین کل کا مدار | کا سا که رنگ روی بود کفک بود        |
| مض آرزو کند که توب بر لبش نبوی    | بعد از همه ار سال که خاکش نشود بود  |
| پاکیزه روی و همه شهرت بود         | نه چون تو پاک دامنی پاکیزه رود بود  |
| ای کوی برده از همه جوان روزگار    | سکین کنی که در خم چو کان چو کوه بود |

|   |  |
|---|--|
| موی چسبن در رخ نباشد که زدن<br>بندارم آنکه با تو نذار دستت      | بگذار تا کنار در برت مشک بو بود<br>نه او می که صورتی از سنگ در بود   |
| من باری از تو بر شو آنم گرفت دل<br>بر می نیاید اول تنگ نفس تمام | کم کرده دل هر تیشه در جستجو بود<br>چون نال کسی که بجای خرد بود       |
| سعدی سپاس از تو جانم در دم<br>دولت جان پروردار است              | گرد دست نیوان همه چیزی کو بود<br>دولت جان پروردار است                |
| خلوت چو غیبت سحره بی غیبت                                       |  |
| آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم<br>دور نباشد که خلق روز تصور کنند  | صبح دوم بایست سر زد که جان بر آید<br>گر نه بجای بربط طمعت خورشید دال |
| مشکل بر فرود مشعل پیش کبیر<br>خیر و غنیمت شمر جنبش باد ریح      | تا بر نذر سرت سوخت جواب خما<br>نال موزون مرغ بوی خوش لاله            |
| برک در حمان سبز و نظر هوشیا<br>روز بهار است خیز تا بهما شادیم   | هر وقتی در سرت معرفت کرد کار<br>کتبه بر ایام نیست ماد که آید بهار    |
| و عده که کردی شوی بجز در او<br>دور جانی که گشت موی سید شیدا     | شب بگشت از حساب دور برفت<br>برق بیانی محبت کرد نمنا در سوا           |

|  |   |
|--|---|
| دختر خلوت بشوی کفش سعدی کوی<br>و امن کو هر بار بر محبتین مبار      |   |
| راه بجز ابات برد عارف پر میر کمال<br>ترسبت ای سنگام پای بر آید رنگ | سوزه بگروه کرد و شف همه روز کمال<br>شسته پنهان مبار تا بخوریم آشکار       |
| گر به قامت روم می خرد بار غسل<br>کان همه ناموس زید چون دم مهر      | به که حالت بریم چون کشت بند بار<br>روی عکاک کرده بود هیچ نبودش همای       |
| روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند<br>کار بند پر حسرت بخت بر دور آرد  | ما چه بصاحت بریم مش کریم شفا<br>دولت و جاه انزلیت که کند آید              |
| بسکه خرابات شد صورت صوف پوش<br>مدتی از کف کو دولت معنی نیاید       | راه ببرد از غلام ماه نذیر از خبار<br>ساقی مجلس مبار از قسح خنک            |
| مطر سه طایفان کوی آن غزل دلیند<br>گر همه عالم بعیب در پی ما دشمنند | هر که در پیش ما کبیرت غم نخورد از بار<br>سعدی اگر فعل تنگ از تو نیاید همی |
| امر شجرت ز دل سجده اندر در<br>آب روانت طبع میرود اندر در           |   |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| زنده که امت برهوشیا        | اکه بمبیرد بر کوی یار      |
| عاشق دیوانه سرست را        | پند خردمند نیاید بچار      |
| سرکه بر کشن به بیخ بر دست  | به که کشتن بینی در دیار    |
| ایکه دلم بر دی جان سوختی   | بر سر سودای تو نمد روزگار  |
| شربت زهرالودیدی فریخت      | گاه احد کو تو بی حیرت بار  |
| بندی مهر تو نیاید خلاص     | غرق عشق تو ز نپسند کنار    |
| در دنیا بی دل شکم بخت      | لاجرم عشق بود استکار       |
| در دلم آرام تصور کن        | وزیره ام خواب توقع مدار    |
| گر کل از ماست شگایت کوی    | در کله از دست غلامت سپار   |
| بر سر ما خدر نباشد قبول    | ماریت بی غشخه عجار         |
| دل چه محل دارد و نیاز چیست | مد عجم کر کلمه جان نشار    |
| چون کرد دست نیاید بد       | ای جنبه ای تو بر سیدی هزار |
| سعدی اگر زخم خوری غم مخور  |                            |
| فخر بود و باغ خداوند کار   |                            |
| شرطت تنجاشیدن از با        | خمر است و خمار و کلین و خا |

سعدی

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| من مقدم هر چه کویست    | سیرین بود از لب تو گشتار  |
| پیش دگری مستوان گشت    | از تو بخواهم بر نه بار    |
| عیت کنم اگر بخنددی     | بر من چه بگویم از غمت زار |
| شک نیست که بوستان خند  | و بیخی بگوید ابرازار      |
| تو میردی و خبر ندان    | کاذب عبت قلوب اصبأ        |
| گر پیش تو فوجی بمیرم   | بهچم بود که نند و سیمار   |
| خر خست آنکه زین کردم   | تا پیش بمبیرم سوکر بار    |
| کشم که بکوشم چه بسکینی | بشتم و رو کنم بدیوار      |
| دانم که میترم نکردم    | تو سگ در ادوری کجبار      |

سعدی زود بسخی از پیش  
 با قید کجا رود کرفار

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| اکه ملاک من هیچی خواهد من سگ      | هر چه کند شب هر کس کند تائیس     |
| میوه نمید بکس باغ تو خورشید       | جز بظن نمیرسد بی درخت قاس        |
| واروی دل نیکم تا که مرخص شوم      | بچه دو دنیا و روز باز باستانش    |
| هر که فدا میکند و بی دین مال و سر | کو غم نسیکوان مجوز تا خودی انداز |

را با سینه ایم در کنارش / که او خود با نام بوبره ازوش  
 همان کس که بکیرم که صید حاضر / بدان همیگند در کسم بخوشیش  
 و یک دست نیارم زدن این بخت / که بستی دل خالی است زیر پرکشش  
 علام قامت آن بستم که برده او / بریده اند لطاف چو جامه بریدش  
 یکی حکم نظریای در گلستان نه / که پایمال کنی از خوان یا سمنش  
 ز رنگ و بوی تو ای سر و قد سیم لقا / برقت روش نرین در باغ زرش  
 خوشا گفتی روز و خاصه در / که بر کند دل در مسافر ازوش  
 غیر منصف هر چند جمال یوسف گل / صبا به شمس در آورده بوی پریش  
 عجب مدار که از غیرت تو فصل بهار / بگریه ابرو بچند دستگود پیش  
 درین روش که تو بی گزیده در کید / عجب نباشد اگر نمره اید ازش

ما زلفت در ایام شاد خرمیست

که بر جمال تو قدیست در حق پریش

رفیقی و بی شوی منم لوش / می آبی می روم من از بوش  
 محبت کمان برداش / پیوسته کشیده تابناکوش  
 پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نیرسد در افوش

جنگ نمیکند اگر دست منج میبرد / بلکه طاعت بخت چون هم کلمه قیامتش  
 کاش که در قیامتش با دگر بدیدی / کاش که کت او بود من بستم غریش

هر که بود اگر رفت ز راه این پیروی

کوشش از سعادت با برتر سلاش

خطا کردی تو از دشمنان کوش / که عهد دوستان کردی فراموش  
 که گفت آن روی شهر آشوب بهمانی / چو بنمودی که بارش فراموش  
 دل سسکینت آگاهی ندارد / که من چون یک روی منم غموش  
 نمی با من خلاص از دست نکوت / مگر شاه با شمس دست درموش  
 هلا هر چند مردم می نوشم / بنام عشق میگوید که منوش  
 کجا ساجی که با نام ز دوستش / کجا مطرب که بر تو کس کم کوش  
 مرا حاجی بن ویر طایع است / مرا شلی بن وین خرقه فروش  
 نشستم تا مرون آبی خرامان / تو پروان آبی من زخم ازوش  
 تو در عالم بی کجی بخوشی / مرا بر کو کجا کجی در خوش  
 هر دستان بصحت نمیکند / که سدی چون دل به بود دروش  
 و لیکن تا چو کان میسندم / دهن هر کس بخواد که کشد غموش



جور از قبلت تمام عدلت  
 در دوش آن غزال که بی نغمه  
 آن سبیل که دوشش با کمر بود  
 خواهی بدگشت امشب از دوش  
 شهری تختشان حسنت  
 الا سحران خاموش  
 بنشین که همدار فتنه برخواست  
 از خلفه عارفان بدوش  
 آنش که تو تیسکی حالت  
 کین دیک فرو نشیند از دوش  
 بیلب که بدست شاه افشا  
 یاران چو کسند فراموش  
 ایچا جابره بر چه داری  
 یاری بخور و هیچ مغروش  
 کز لوب کسی و در عشقت  
 از من بنویس بند مغروش

سعدی هم روز بندم دم  
 میگوید کس شکست کوش

هر کسی را هوس در سر و کاری  
 من چاره گرفت روی ای  
 هر که زانده نکرده که تو با من باشی  
 چون بدست آمدی طغی از جوش  
 این تویی با من خوش غایب سپاس  
 این منم با تو گرفته ره صحرادر پیش  
 همچنان دلغ صدفی حکوم میوزد  
 کوم دست چو مرهم نبی بود ای پیش

بجز در

باور از بخت ندارم که تو همان مینی  
 خیمه سلطنت آنجا قضای در دوش  
 زخم شیر عمت را ز نیم مرهم کس  
 عطش ز نیم و پیوند کیم بر پیش  
 عاشقان را شوان گفت که باز از  
 کاخران را شوان گفت که بر کردار  
 منم امروزه تو مطرب سابق و حسود  
 خویش که بد زجره پادیز چو پیش  
 من خود از کسید عدد با کسند از کسین  
 کردم از بخت طبیعت بر بند شکست  
 تو بار آمد دل خویش رسیدی سید  
 میخورد و غم خور از شغف بیکانه چو

ای که نفسی به اول نده مهر سینه  
 من چنینم تو برو مصلحت خویش

هر که سودای تو دارد چو غم از خلق  
 کمر آن لوبه اندیشه و بیم از دگر پیش  
 آن بی مهر تو کیرد که نباشد غم خویش  
 وان سهول بود ارد که نباشد غم خویش  
 هر که از یاد تحمل نکند بار کیر پیش  
 وانکه از عشق سلامت کند مرد خویش  
 چون دل ز دست بادی کس گرفته کوش  
 شوان بار کوشن بهب خلق غم خویش  
 بجایانی و خانی نرود عاشق صداق  
 مره بریم نرود کز بر نی بر خماش  
 حده خاک لحد را که تو ناکه بر آینه  
 عجب اوبار نیاید به تن مرده بود  
 شرم دار و چمن از قامت زبانی  
 که همه عمر بود دست چنین سرود و

کشم از وسط عشق بصیوری بدیام  
 باز می چشم دور با ندید است کز نش  
 عهد ما با نوز غمیدی که نغیر بند بود  
 پوست است که هرگز نوز با نغیر نش  
 چو کند که دم و دیدی که تعلق بسید  
 بنده چرم و خطایی نصو است بر نش  
 که فراطون گنجی سخن عشق بپوشد  
 عاقبت پرده بر افشاد سرد از نش  
 نرسد ناله سودی کسی دوری  
 که ز نقدین کند کز سرد است

بر خیز تا شرح بستان کنیم و باغ  
 ما دست میدهنی مویز فیه  
 کین سل منق کت رو زری این از  
 وین با جمل کت رو زری این از  
 بسره و میدد زده شد کل شکست  
 بیل ضرورت که نوبت دهر باغ  
 بس با مکان باغ که دوران روزگار  
 کرد است خاک تعلق با بار باغ  
 فردا شنیده که بود و غم سیم وز  
 خود وقت که کینند این زده که کیش  
 سعیدی سال منصف دنیا بند دل  
 میراث من آنکه مردار بس کلغ  
 که خاک مرده با کین روشن شود  
 کین با کبر و ناز چه جز است دروغ

کز تنوی نصیحت در شبی صدق  
 کفتم و بر رسول با نغیر باغ

کفتم

سپدل کان کن که نصیحت کند قبول  
 من گوش استماع ندادم لمن تعول  
 فصل هشتم کز غم طریقت عشق  
 جانی ولم برفت که حیران شود تعول  
 آخره دل بدل زده و صاف خود کن  
 چونست من بوصل و مشتاق تو قبول  
 یکدم نمیرود که نه در خاطر می و لیکت  
 بیافسردن با شاد از نش تا قبول  
 روزی سرت بوسیم دور پابت او فوم  
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول  
 کجشک من کج صحبت شامیش از دست  
 بچاره بر ملاک تن خویشین عجل  
 عقلی تر و عاقبت الامر فی العوی  
 یا نیستی و ذکر کف فی نفس لا ترول  
 مارا بجز تو دهمه عالم عزیز نیست  
 کرد و بصاعت فرجات و قبول  
 ای یکیک نامر بر که خبر میری بدوست  
 یا لیت من بجای تو می بود می قبول  
 دوران هر تریم سر سفید کرد  
 و ز سر بر نمیرود و همچنان قبول

سعیدی چو پای بندگی با غم کش  
 عیار دست تینا شد مکر حوصل

کرم باز آمدی محو بسیم نام سکین دل  
 کل از خارم بر آوردی خار از با و با از کل  
 الابد سحر گاهی که این شب زنجیری  
 از آن خورشید خرا گاهی بر آن کل و کل  
 کرا و سر نغیر بشاید که عاشق کیمکش  
 بر از سر صید من آید بخون خوش کل

کردی همشین من خلاف عقل و دین من  
 کز همه آستین من کز دست از دست من  
 طاعت کوی عاشق را چو بید مردم دانا  
 که حال غمگین در دریا انداخته  
 بخونم کز بسیا لایه دوست نازین شایه  
 که قلم خوش هیچ آید ز دست و بجز قلم  
 اگر عاقل بود اندک محزون صبر شایه  
 شرعانی بخواند که لیسلی را بود قلم  
 ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرش  
 کرت آسوده کی باید برو عاشق شایه  
 مر ابا ای مپوید سیرت عشق سحر جویه  
 بهل تا عقل میکوی زای سودای چایه  
 عجایب شمای چنان خلاف روی و چینی  
 اگر با دوست عشقی ز دنیا و آخرت

در این سخن باید که بخواند

که هر چه از جان برون آید نشیند در دل

چشم بدت دور ای مرغ شمشایل  
 ماه من در شمع جمع و شاه قبایل  
 جلوه گمان سیروی و بازی آفتی  
 سر و ندیم بدر صفت متمایل  
 هر صفتی را دایس مهر عشق است  
 حسن تو را از خدایت فسرش لایل  
 قصه لیسلی جوان و غصه بخت  
 حسن تو منوخ کرد ذکر او ایل  
 پرده چه باشد چنان عاشق و مشوق  
 ند سکندرنه ثابت است نه حالیکه  
 نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند  
 هر دو بر قص آمد سماع و قایل

شعر

که همه شهرم که کنند به چسند  
 دست در آغوش یار کرده حایل  
 دور با خورشید و عهد بهایان  
 شوق تو ساکن گشت دهر تو زایل  
 که تو برانی کسم شمع نباشد  
 ره بود انم ذکر بسج و سایل  
 با که گویم حکایت غم عشقت  
 این همه کوشش و حل گشت سایل

سعدی از این سخن حال آید

عشق سحر برضون فضایل

اگر دستم دهد روی که انصاف از تو  
 قضای عهد باضی باشی و سخی بر شام  
 چنانست و دست میدارم که کردی  
 تو صبر از من آینی کردی صبر از تو  
 دلم صد بار میکوی که چشم از غم  
 در کرده دیده جی افتد بر آن بالی قاتم  
 تو اندر بوستان باید که پیش سرودی  
 و کوه باغبان کوی که در کوه سرودم  
 رفیقانم سرگردند هر یادی با خصما  
 خلاف من که بگر فتنه دامن و زخم نام  
 بدریایی در هشادم که با با شریخیم  
 بجای آنچه آنگدم که در مانس نمیدانم  
 فراتت سخت می آید و لیکن صبر میباید  
 که اگر بگریزم از چسبان حرفه ستم  
 مهرسم دوش چون بودی با کوی شایه  
 شب هر چه چه مهر سستی روز و دل صبر نام  
 شبان آینه منیالم که در دم نماند  
 بکوش هر که در عالم رسید و از نمانم

دجی ما دوست در خلوت بر اصدال درخت  
 من ازادی بخیر اسم که با یوسف بریندم  
 من این رخ سخندانم که در حکم رود  
 هنوز او از می آید که سعیدی

امروز مبارک است خالم کا فدا نظر بر آن جهانم  
 الحمد خدای آسمان را کا خسته بدر آمد از دلم  
 خوابت کمر که مینماید یا عشوه بی وحده خالم  
 کین بخت نبود هیچ روزم وین به ندید هیچ سالم  
 امروز به دیدم آنچه دل خواست دید آنچه نخواست بر کالم  
 اکنون که یوروی باز کردی رو باز بجز کرد خالم  
 باز ای که اشتیاق رویت بگرفت ز خویشین خالم  
 از ده ام از فراق چند آنکه دل باز نمیدهد و صالم  
 دیگر چه توقع است از ایام چون بدر تمام شد خالم  
 در غایت شیشه بمر دم در خلق نمیدرود ز لالم  
 چنان برویت آمد باز چون چاره مناسبت خالم  
 از جور تو هم بود کیرم در دست تو هم تو خالم

چون

چه فوئی بدین کوی قدیمی صلاح داند  
 بسم از قبول عاجی و صلاح و بیگانه  
 چه شب است یار به شب که ستاره بر آ  
 کشید در زندان که این شب است  
 که در کز عشق خورشید و نه همراه دارم  
 که در روی تو بزمین کنی است سینه  
 تو چنان بکن بروی که من این گناه دارم

چنان در قید مرمت پای بندم  
 که کوی آهوی سرد گندم

کبھی بر در دیند بر مان کوریم کبھی بر حال جهانان بگندم  
 مرا هویشی نماز از خوش و کوی که قول به شندان کار بندم  
 مجال صبر کن آمد بیک بار حدیث عشق در صحرای گندم  
 نه چگونم که دل بر دلم از ده مده که عاقبتی اینجا چه بندم  
 چنین صورت نه بند از هیچ کس معاذ الله من این صورت بندم  
 چه شما در غمت فرموده جانها نه شما من اسیر و در دیند  
 تو هم باز آمدی چاره و نام کام اگر باز آمدی بخت بندم  
 کرا و از موی من نمنم در کس پیاساید روان در دیند

سری دایم فدای جا کاپات کرسایش برسانی دور کزدم

اگر در رخ سعیدی راحت است

من این پدا بر خود پی بندم

جانها را آن آسیرین بر جانست از دستم  
صانع خدایی کین وجود آورده پرین ازین  
خودشید بر سر و روان هرگز ندیم جز  
وصفت کج در زبان حرف نیاید درم  
کشم که طاعت و عیبی بر عصبونی نه صورت  
بی خیمت چون فی شکر شیرینی از سر تا  
چندانکه می خیم خا نیست میدارم  
چشمات بگویند لا ابروت بگویم  
آخر کجایی باز کن آنکه غائب غار کن  
چندانکه خواهی ز کن چون با شایان  
چون لب بر روی دین بر جبهه از کن کن  
با مهر بان کن بر لاقط صید الحرم  
خار است کل در بوستان جوی کن  
سلسله چین دوستان اوستان کن

میرد شیر شکار بر شکیفتی قضا

سعدی بنالیدی ز ما روان سالند

خزما شوان خور و از این خار که کشتم  
دیبا شوان با پیش از این هم کشتم  
بر لوح معاصی خط غدیری کشیدیم  
پهلوی کباب چسبانی تو کشتم  
ناکشه نصیب من آوج که بر آید  
از ما بقیام که چرخش کشتم

نقد

قوی که تو ام کس راه جتن از او

نه صد ری که بکشیش کس از کشتم

دست صبر که در استین عقل برم

نه پای عقل که در دامن سدا کشتم

ز دوستان بجهانی که هست توان است

بجای دوست ز کم کز نه دو دار کشتم

چو میوان صبور ی کشید با فرقا

چرا صبور نباشتم که بار یاد کشتم

شراب خورده ام از دست یارم

ضرورت است که در دستم خارا کشتم

بلی چو روی تو کز در چمن پریدم

کیندیج سعیدش پیش خارا کشتم

ماه چسبین کس برید خوش روش و خوش

ماه مبارک طلوع سدا کشتم

سر در آید ز پای که تو بچینی نه جای

ماه همیشه بریز چون تو برانی پیام

کوشش نام برد دست که چاید سبزه

چشم امیدم براه تا که کداری پیام

محل شمع را هیچ نباشد صبا

مجلس بدوست را هیچ نماند نظام

دو سه عمر شوی ز در مجلس درانی

ناشب رویش را صبح بر آید پیام

بار غمت میکشتم در همه عالم خوشم

در کین اشعات و در سبکینه آخرام

حکم خدا و مزار است حکم و مزار است

که بکشید بنده ام و بر بنوازه اعلام

ایک طامت کین عاشق و یو اندرا

شاهد ما حاضر است که تو توانی کلام

کو سلام من آبی با همه شدی و جور و درین سپدلستان جان بگوشم  
سعدی اگر طایبی راه رو کج

یا بر سه جان لب با بر دل بگام

مر آنقدر باشد می فشانم تو را تا بوب باشد می ستانم  
جان بگذار تا بر من شتر که کام دل تو بودی از خجاست  
بمیدانم از سخن همایون که سیر غی مشد در آشیانم  
تو عشق آموختی در شخصه مارا پاتا شرح آن رسم بر تو خوانم  
سخن سازد ز درد تو بر دل ولیکن در حضورت بی زبانم  
بگویم تا بداند دشمن و دوست که من سستی و مستوری ندانم  
کو سعیدی مرا خویش برداش که کردت سگدل من مهر بانم  
اگر تو سر و زمین من بر آ  
که از پیشم برانی من برانم

مادر خلوت بر روی غیر به بستیم از همه باز آمدیم و با تو نشستیم  
آنچه نبودند یا بود بر دیدیم و آنچه تو پیمان دوست بودیم  
مردم بسیار از این معالودند شاید اگر عیب بکنند که بستیم

سعدی

کلیک خود بر همیشه غصه که از دل بکشد بری بیکری شدیم و بر بستیم  
شاکر نعمت بر طریق که بودیم داعی دولت بر مقام که بستیم  
در همه چشمی عزیز تو خاییم در همه عالم بلند و پیش تو بستیم  
ای بیست صاحب دلان شاهه بنما تا تو به بنیم و خویشتن نه بر بستیم  
نویده که داشتیم تا زود دل با همه عیاری از کند نه بستیم  
تا تو اجازت دهی که بر قدم نه جان کراچی سنا ده بر کف دستیم

دوستی آنست سعید یا که بست  
عهد و وفا هم بدان سر کردیم

ما همه چشمیم و تو نور ای صمیم چشم بر از روی تو دور ای صمیم  
روی میبوشان که بستی بود هر که بپسند چو تو جور ای صمیم  
چو خطا خواندم اگر کفشت عفو کن از بنده قصور ای صمیم  
تا بگرم خورده کنی سیرگی کن غایبم از ذوق حضور ای صمیم  
روی تو بر پشت زمین خلق را موجب سناست و حضور ای صمیم  
این همه طوفان مهر میسوزد از جگر سوسوز ای صمیم  
سعدی از این چشم چو آن که خورده سیر نکرد بر در ای صمیم

سعدی

وادی

من سپایه که باشم که خیزد تو باشم  
 تو کمر سایه طغی بهر وقت من آید  
 خوشتر بر تو به بندم که بجز درین پند  
 هرگز اندیشه نکردم که کندت بکنم  
 که زار و دست در میان تو آن که بگو  
 مردمان عالم کفار من انحر و خول  
 من شایسته آنم که تو را خوانم و دو  
 هر چه دانم که بوصلت نرسد باز نگردد  
 نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبه  
 خاک بداین تن سحری تو بین  
 که نشاید که تو فرزند من عار تو باشی

دوست بری سپار دارم  
 هر جور که از تو بر من آید  
 در دل غم تو کنم خرتینه  
 این خسته تم جو موی بازیک  
 نظافت استظار دارم  
 از کردش دور کار دارم  
 که یکدل و کره حسرت دارم  
 از زلف تو یاد کار دارم

۲۰۰  
۲۰۱

من کاغذ تو کشیده بودم اندوه زمانه خوار دارم  
 در آب و در آید از تو خرقم امید لب و کف دارم  
 دلبر دمی و تن زوی همان من با تو بهی شاد دارم  
 دشنام تو داده بهت

من با دو لب تو کار دارم  
 هزار جلد بگردم که تر عشق تو باشم  
 بوش بودم از اول که دل کس نماند  
 حکایتی ز دمانت بگوشش بوش  
 مگر تو روی سپوشی و نشسته بهشت  
 من بر میدول آن که در سماع  
 پای بند من امروز بود کنارش  
 مرا ایسج برادی من سنوز برام  
 من این غسل که بجهت هیچ می خورم  
 بر خم خورده حکایت کنم ز درد درخت  
 مرا کوی که سعدی طری عشق بر آن  
 بنود بر سر آتش میم که شکم باغی  
 شمال تو بدیدم عقل کاغذ تو باشم  
 و که حکایت مردم حکایت تو باشم  
 که من قسدر ندارم که از تو بدیدم  
 که گری پای را ایم بدر بر بند تو باشم  
 که دیده خواب کرده ز انتظار تو دارم  
 که از وجود تو موی باغی نخر دارم  
 چرا ایباده فرودشش بخر عجز تو باشم  
 که تن در دست حکایت کند که من خوارم  
 سخن چه فایده که سخن که پند می بنویسم

سجده

براه بادیدردن از شستن باطل  
که گرم او دنیا بم بقدر وسع کجاست

کیست پستی که در آغوش شاه پر شکرم  
کرم چه عود در آتش نندم بخورم  
تویی برابر من با خیال در نظر  
که من بطل خود هرگز این گمان نبرم  
چو اتماس بر آید هلاک باکی نیست  
کجاست تیر با کوه پاکه من سپرم  
ببند کفخی ای آستان در بچرخ  
بر آفتاب که امش خورشست باقوم  
بدانم این بر شفته راست ایستاد  
تویی برابر من با خیال در نظر  
برین دود دیده که امش فراهی نیم  
در رخ باشد فرادید کوی کجاست  
نویسم آن که مسگر در کنار و چون  
کرم بر آتش و زان نندم بخورم  
روان شند بر آید از کنار و فرات  
بر اعزازت نسر بر که شست و شستم  
در رخ خند کستان و خواب در بستان  
اگر نبود تو شوش غلبیل حسرم  
چو می نندم مت از خویش چه بودم  
کنون که با تو شستم ز خویش چه بودم  
سخن کوی که بکانه پیش ما کس نیست  
بغرض همین با همت زبان برآم  
میان با بحر این برین خواهد بود  
اگر حجاب شود تا بد آتش بدوم  
که گفت زان محسب دی در جان خواهد بود  
کج کجا برم آن جان که از غمش کرم

را کرمی از حسرتی که از پستی است  
خیال دوی بر بنگار کرمی

بسم

آخر کیمی بسوی ما کن  
در دمی به تقیدی دو کان  
بسیار خلاف وعده کردی  
آخر غلطی و فکان  
مارا تو بجا طری همه رو  
یکروز تو نینسز یاد ما کن  
این قاعده خلاف بگذار  
وین خوبی معاذت زمان  
بر خیز و در سرای بر بند  
ببین و بجای بسته و اکن  
از آنکه هلاک می پسندیا  
روزی و دو چند مت با کن  
چون آتش که هفت و خوبی پو  
ازش بفرق مت با کن  
سعدی چه حرف ناگزی است  
تن در ده و پشت بر هفت کن  
شمیه که میزند سپر باش  
دشنام که میدهد دهان

ز پاهو شکایت اردوست  
ز پاهو سر روز کوه جان کن

بست آن با رخ سینه  
لبت آن با سگر با جان شیرین  
ز آب کل چنین صورت که بست  
تعالی خلق امان من مین  
بی دارم که چین ابرو اش سیاه  
کلایت میکند تجانه چین  
از آن نوبت که دیدم کوشارش  
ز چشم نامی بچا دست پروین



بر آن روزی که دیدار رخ سپهر  
 جهانم تیره کرد و بر جهان من  
 بخوابی آرزو مند و لیکن  
 سر بدوست چون آید به بالین  
 خود ریکوان باشد نه چندان  
 جابر عاشقان باید بخندین  
 من از محبتی که دارم برگرد  
 تو اگر خواهر هست در کین  
 کارینا بشمیرم چه حاجت  
 مرا خود میکشد دست کارین  
 بدست خود رویان کشد کشتن  
 ز دنیا رفتنی باشد به کین  
 نظر کردن بخوبان دین مست  
 مباد امروز که برگردد ز دنیا

بکش تا عجب جایم نویسد

نی آید مگر در چشم شاهین

سهل باشد ترک جان کهن  
 ترک جانان نیست توان کهن  
 هر چه زان نظر خواهی کشت  
 سکر نیست از آن جان کهن  
 هر چه بر دیم پیش بالایت  
 سخن سرو بوستان کهن  
 ایچنان جسم در تو حیرت  
 که نمیداندت نشان کهن  
 بگفتند درم که کهن نیست  
 رستگاری بالامان کهن  
 دهری اند تو وضع میگرد  
 مرده شدیم در این کهن

سرم

کبر چه شیرین بری از آن  
 که بشاید بدستان کهن  
 بیلبان کینک زهره میدارند  
 با گل از دست ماغبان کهن  
 دانکه بایار بود خوش نظر  
 تواند بسا در بان کفین  
 من نمی یارم از جنای قریب  
 درد بایار همسران کهن  
 سخن سر نهمر دوست بدوست  
 حیف باشد بدستان کهن

این کایت که میکند سعت

بس نخواهند در جهان

هر که بپوشد بر دوره بند زوی  
 پیشش مانیار و عطاقت مرغی زوی  
 باغ بنفشه و سمن بوی از وی  
 عالیله ساز از آن طره مشک زوی  
 هر کس ز او بقدر نویس از زوی  
 همت مایکند زو بجز از زوی او  
 من کجند او درم او براد خورین  
 که زود طبع من من بروم بخوی او  
 دفع کان خصم را تا نمود مطلع  
 دیدم بوی دیگران دارم دل زوی  
 و امن او بدست من روز قیامت  
 عمر بنفقد میرود بر سر کشت زوی

سعدی اگر بر آیدت با کسک خور

رو ز سخت کشت سزای ز کوی

سرم

ای بار خفا کرده پیوند بریده  
 این بود وفا داری عهد تو بریده  
 در کوی تو مهر و خم و از وصل تو خردم  
 کز کز دهن آوده یوسف بریده  
 مایه سچ ندیدیم همه شهر گمشده  
 افسانه لیلی مجنون بریده  
 در خواب گزیده لب شیرین گل اندام  
 از خواب بختی که گشت گزیده  
 بس در طلبت کوشش بنچاید کردیم  
 چون طفل دو ان از پی کجنگ بریده  
 مرغ دل صاحب نظران صید کردی  
 الا بجان مهره ابروی تمسید  
 رفتن چپه ماند بجز امید طلوس  
 دیدن بس که کردن ابوی رسیده  
 کوی پای بر روی نسیم از نغمه شیراز  
 ره میت بر پران من گشته کشیده  
 بادست بلورین تو بچین توان کرد  
 رفیق و عاکف و دو شام شنیده  
 روی تو پست اندک و دیده  
 کز روی کس با گذر روی  
 توانا که کجس دعوی کجی کوه دار  
 که کمال سروستان و جمال دار  
 در کس نمیشایم که بخواظم دوزخ  
 تو در اندران جان ای که جان پاک دار  
 کجی می ندانم بچینیت کجی  
 بکدام جنس کویم که تو اشتباه دار  
 کل بوستان و بیت خوشگفتن  
 چکنم بسج روی کدل سیمه دار

سینه

بر کس نتوانم که شکایت از تو گویم  
 که قبول و قوتت هست جلال و جاه  
 نه کمال حسن باشد ترشی و ترش خوبی  
 همه بر کن که مردم همه نیکو آید  
 چه جبار سنده دیدی که خلاف عهدی  
 کمر آنکه ما را یغیم و تو دست کار  
 یکی لطیفه نغفی بر جی سزار دل را  
 چنان لطیف باشد که دی گناه دار  
 سجز اگر چو سدی برود دولت بر  
 همه شب بچینی و نظر بر آید  
 چشم رضا و رحمت بر تیر بار  
 چو کله به بخت من رسیده  
 یک نیاز نموده صورت حال لیلان  
 عشق حقیقت اگر حمل مجازی  
 آنکه نصیحت کنی کز پی او دگر مرد  
 در نظر بس که کین عیب آید  
 پیش منار که در سر و روان او کون  
 قبله دل من سموم است  
 وی با بید کهنش و اعیان تو  
 کهنه طبعش کن که بر سینه  
 کفم اگر لب کرم میخورم و سکون  
 کف خوری اگر بزم قصه در  
 سدی تویش خوانم بر سخاوت  
 سفره اگر نمایی در چهره بار  
 خواهم اندر باین آفتاب کوی  
 در کج کلام زنده بس کوی

سینه

بر سر عشاق طوفان کو بسار  
 در ره مشتاق چکان کو بر تو  
 کرد اغت میکشد فرمان بسیر  
 در بدرت میکشد در مان بچو  
 ناودان چشم رنجوران عشق  
 کز فروریزد خون ابد بچو  
 شاد باش ای مجلس روحانیا  
 ماکه خور و این می که من تم بچو  
 هر که سودا نامه سعدی نوشت  
 دفتر پرین کار می کو بچو  
 چند گوئی کوی سرگردان چرا  
 این سخن با صاحب چکان کو  
 بوستان را در بند ای باغبان  
 من بچو را تو خور سندم بچو  
 آنکه نشنید است هر کوی  
 گویش از این خاک مابو  
 خیر از عشق نزار که نزار دیار  
 دل بخواند که صیدش کند آزار  
 جان بیدار تو کز دلفروا هم کرد  
 تا ذکر بر کنم دین بر دیار  
 عم عشق آمد و غمهای دیگر برت  
 سوزنی باید که ناپای در آرد حار  
 می حرامست لیکن تو بدین کس  
 بگذار می که زینت برده پستار  
 میروی غم و حسد آن که می کنی  
 که که میکند از هر طرف پستار  
 تو غمت نیست که خلقی ز غمت بجزند  
 حال مشاهده نماند که بشف بار

بجز

سر و آرد بالای تو می اندر است  
 لیکش با تو میر شود چسار  
 میاید که سر عریبه دارد حشمت  
 مست خویش نبرد ما کند آزار  
 سعد یادوست نمی دوش  
 مگر آنوقت که خور اینی مقدار

سر و بستن تو یا هر یا پر  
 یا ملک یاد فر صور تکر  
 قاصی داری دهری میکش  
 کا زرد و حاجت با ندرت  
 هر که یکبارش گذشتی در نظر  
 در دلش صد بار دیگر بگذر  
 کز تو شاه در میان آبی شمع  
 میلی پروانه کند آوار  
 چند خواهی روی پستان شین  
 برده می پوشی در مامید  
 روزی آسرد میان مردم  
 تا به چند هر که می چند  
 آفتاب از نظر افتد در وراق  
 کز تو در چند بدین خوش منظر  
 جان خواطر با تو دارم روز  
 نقش بر دل نام بر انگشتر  
 سعدی از گری نخواهد سخن  
 بسکه تو شیر خا از حدت  
 قیمت کل بر دو چون تو بازار  
 و آب شکر چو در حسنه و کهار

قیمت کل بر دو چون تو بازار  
 و آب شکر چو در حسنه و کهار

آن همه جلوه طایوس و خزانگی  
خود نمودی کند چون بهر شایسته  
چند بار آخرت ایدل نصیحت کنم  
دیدم بر دوز سبدا که گرفتار آ  
نه چنین خوب نباشد تو که خوشبخت  
دل چنین سخن نباشد تو گرفتار آ  
که تو صد بار بیانی بر کشته خویش  
چشم دارم بر صد که در بار آ  
پراز تیغ تو بر روی کشیدن نیست  
من خصومت کنم مگر تو به سکار آ  
کس نباشد که تیار تو والد نشود  
چون تو بخت ندی پس برده بیدار آ  
دیگر ای با وجودی که کل و کل  
گر بران سبب زلفه کل خسار آ  
دوست دار که گشت دوست ندان  
چیف باشد که تو در خاطر عسار آ

سعد یا دختر انفس تو بین آن  
بچنین زیور می که نوی آرا

گر کنم در سر و فاق سبب  
سهل باشد زبان محض سبب  
ایک قصه باک من و او  
صبر کن تا به پیمت نظر سبب  
مختر نه در جمال تو ام  
عقل دارم بقدر خود قدر سبب  
چیز تم در کمال چو نیست  
کین جمال اغزیه در سبب  
دوست دارم که خاک بابت  
تا مگر بر سرم کنی گذر سبب

تسلی

حق بدست یقین کند گشت  
پیش خصم استاده چون سبب  
ز آنکه آینه بدین جو سبب  
چیف باشد بدست بی بصیرت  
آه سحری اثر کند در کوه  
کنند در تو سگدل اثر سبب

کس در نیاید است بدین جو سبب  
دیگر سبب آورد چو تو سبب ز یاد  
خورشید اگر روی پشوی فرود  
کوید و آفتاب کجند به کشور  
اول مهم که در همه عالم بنیاد  
ز سبب آرزو تو در نظر سبب  
هرگز بر نه ام بجز ابات عشق را  
امروز چشم مست تو ام در آفتاب  
یا خود بچسب زده تو کس نیست در جهان  
یا هست و نیست ز تو پروای دیگر  
بر سر قامت کل با دام روی تو ام  
نشینده ام که سبب چوین آردو بر  
روی تو که دوز روشن اگر بر کشد آفتاب  
پر تو چندان دهد که شب تیره آفتاب  
همراه من باش که حسرت بر خلق  
در دست میسبی چو به پند گوهر  
من کم نمیکند ز سر مهر و دوستی  
گر نیز نی بهر سر مو نیم نشتر

روزی اگر بیدار سحر تو سبب  
انداز دست بهر قدیمی تنگ

گفتم آه ای کفتم چیت کی  
 هر که را دیده بر جمال تو روش  
 خاصه ما را که در ازل بودا  
 بدلت کردت بدر نه کفتم  
 یکدم حسرت حجاب کیو نه  
 همچنان بر میت ما در  
 درین غم باد بهتر است بود  
 کاشکی خاک بودی هم عمر  
 چکنند بنده که از دل بجان  
 سحر یا دور سکنای چیت  
 نوبت عاشقیست کجیندی  
 من بدستم از اول که تو پیمروفا  
 عهده ناستن ازان که بندی  
 ای که کفشی مرد اندر پی تو مانده  
 آن نه خالست و در خندان سینه زلف  
 دوستان عیب کشندم که چو اول  
 باید اول تو کفن که چنین جنت پرا

مخمس دل لیس دلبندی  
 دیگرش کوش نشود بند  
 با تو این شوی و پیوند  
 سخت تر زین خواه موگند  
 ما پنا سیدار زو مند  
 که بناورد چون وقت زند  
 که نه سیر من بکند بر اگند  
 ما کمر سایه بر من افکند  
 بکنند خدمت خداوند

من از تو روی نه چشم کرم بیت زاده  
 بهر سلاح که خون برانجویی ریت  
 تو در دل من از آن غمشتری برین  
 اگر دعوات ارادت بود و کرد شوم  
 اگر بصید روی و چشمی ز تو بخیزد  
 با شطار عبادت که دوستی

پرده بردار که بکانه خود این  
 حلقه بر در شواغم زدن از چشم سنا  
 عشق درویشی و کشت نمایانی  
 روز صحرا و سما عسرت لب جویم تمام  
 کعبه بودم چو بیای غم در آن تو کونک  
 شمع را با باد از این خانه برودن  
 سعیدی آن نیست که هرگز نکند تو کونک  
 خلق کویند برودل بپاوی کبری  
 کفتم خاصه در ایام اما بکند و تورا

تو برزگی در آینه کو بکند  
 چون تو آنم که بسیار بجلت بکند  
 همه سلسبت محبت کفتم با جنت  
 در همه شهر و بی محبت که دیگر بر ما  
 چه کجیم که غم از دل برود چون تو پنا  
 ما که همسایه ندانم که تو در خانه با  
 که کمر شای در دام خوشتر ز ما

کفتم آه ای کفتم چیت کی  
 هر که را دیده بر جمال تو روش  
 خاصه ما را که در ازل بودا  
 بدلت کردت بدر نه کفتم  
 یکدم حسرت حجاب کیو نه  
 همچنان بر میت ما در  
 درین غم باد بهتر است بود  
 کاشکی خاک بودی هم عمر  
 چکنند بنده که از دل بجان

مخمس دل لیس دلبندی  
 دیگرش کوش نشود بند  
 با تو این شوی و پیوند  
 سخت تر زین خواه موگند  
 ما پنا سیدار زو مند  
 که بناورد چون وقت زند  
 که نه سیر من بکند بر اگند  
 ما کمر سایه بر من افکند  
 بکنند خدمت خداوند

کرم تو زهر دوی چون غسل با شام  
بشرط آنکه بدست رقیب نیت بار  
تو زهر دوی و مراد دوی دل بجانیت  
دوی چو د که جانب که نمیدار  
کرت چون غم خستنی زمانه پیش رود  
دگر غم هم عالم بهیچ نهار  
حکایت من و محبت و نیکو کرد  
نیستیم و بفریم در طلب کار

سال صدی اگر چاره و سلامت  
که نیست چاره چاره کان بخیرا

مهرس از من که بهیچ یاد کردی  
که خود هرگز فراموشی نکردی  
چه سیکور دوی بعد حمدی که خطی  
غمت خود ندوس با غم خوردی  
چرا با ما تو ای عشوق طنناز  
به صلیم و تو با ما در سب دوی  
نصیحت تمکینند سیکو امان  
که بر کرد از غمش پر دوی زردی  
میدانند که بهمار عشقش  
حرارت باز نیند ز سردی  
ولیکن با رقیبان چار نیست  
که ایشان مثل خاند تو و دوی  
دگر با من کواهی با دکل بوی  
که همچون بلبلم دیوانه کردی  
اگر با خوب رویان بی نشینی  
بساط سیکما بی در نور دوی  
چرا دردت چنید جان مستد  
که هم در دوی موسم دوران دوی

مرا تو جان عزیز بی بار خسته  
به چه حکم کنی بر وجود من حکم  
غمت مباد و کردت مباد و دور  
که مونس دل آرام جان دوش غم  
هر از سندی و سنجی کن که سسل بود  
جای پیش تو بودن که صاحت کنی  
ندانم از سر و پایت که نام خوشتر  
چه جای سسرق که ز نیاز فرق باقه  
اگر حسنه را لم دارم از تو بردل  
هنوز داروی زردی تو هم  
چنین که میگذری کفر و مسلمان  
نظر نیست که چشم بسته و بهم  
چنین حال نماید که هر نظر ببیند  
مگر تو نام خدا کرد و خوشتر بد  
کویت که می بر سزل ز سر و دروا  
که آفتاب جانشاب بر سر علی  
نوشک بوی سیه چشمه که دریا  
که هر سحر آهوی مشکین زادی بر

کندت سست اگر شیره سز سز کند  
تو در کت نیانی که آهوی سحر

کجویم آب و گل است این وجود روحا  
که این کمال نثار و جمال انشا  
اگر تو آب و گل همچنایک سائر خلق  
کل بهشت و جنت باب حیوا  
به چه خود ترا ندید جهان نظر کردم  
که گویمش تو ماند تو خوشتر ز این  
وجود که نظر میسگم ز جهان  
مگر آب است و تو از سسرق قدم

کورت در آینه بزمای خویش از آن  
چون شوی و در برمان خویش در زمان  
دیگی با سلف تعلقی دارد  
چگونه جمع شود با چنین بر پیشانی  
مرا که پیش تو قرار بندد کی کردم  
رواست که بنوازی و در بر سنجایی  
طبع مدار که از امانت بدادم دست  
راستین ملاکی که بر من افشانی  
دیگي خلاف بزگان که گشت اندک  
مکن همه آنچه نماید چه نوازی  
بخاک پای تو گویم و در اشوم غیب  
برای عهد بود که کشف در قرانی

رون روشن است که در چشم

بسیج کار نیاید که در شوم

هرگز آن دل نبمید که تو باشی با  
نیک نیت آنکه تو در هر دو جهان باشی  
غم و اندوه در آن دایره هرگز نبود  
چون صفت که تو چون خطه میان باشی با  
هرگز نشن و حزان بر که پیش گنبد  
بوستانی که تو چون سرور و این باشی  
کرتوان بود که دور فلک از سر کمرند  
تو چنان با دره دور ز پیش باشی  
وصفت آن خست که در زینت باشی  
گر کی گشت مکر هم تو ز باشی با  
چون محفل کند با فراق تو کسی  
که هر در دو آسمان جانش باشی با  
ایک سید و دست بر جی توانی بودن  
شاید از محفل با بر گشت باشی با

بسیج

سعدی از آنکه غوغای قیامت

چشم دارد که تو نظو بنامش با

همه چشم تا برون آید  
همه گوشیم تا چه قدر تا  
تو نه آن صورتی که بی رود  
مقصود شود شکایه  
من دست تو خویش گشتم  
تا تو دستی بخون سپالایه  
کشف بودی قیامت پس گنبد  
این گروه محب سودایه  
این چشم بودی و گشتا کردار  
خود قیامت بود که بهنگام  
ما ماتش کنان که دست  
تو درخت بلند با لایه  
سر ما آستان خدمت تو  
گر برانی و در بخت باشی  
جان بسکه از ولدان در خوا  
گر با ضاف در میان باشی  
عقل باید که با صلابت عشق  
نمکد پنجس توان باشی  
توجه دایمی که بر تو نگذشته  
شب بجز آن روز تنایه

روشن کرد در این چهره روز

گر چه سیدی شوی به پیمان باشی

یار اعدای پر کن از آن داری مستی  
تا از سر صوفی بسبب عدالتی

عاقبت منکر بود مصلحت اندیش  
 آرام دل بستیدی دوست بشیم  
 احوال و چشم من بر هم نهادی  
 سود از ده گزیده عالم تو بست  
 شاد آمدی ای من نه تو خواستار  
 در روی تو کفم خوی چند بگویم  
 کرباده از این چشم بود نظر از این  
 عاشق و جو این صورت که بنا  
 در مدب عشق ای که این جگر بست  
 بر تاشی و چو صبرم به شکست  
 با تو توان گفت خواب خوش بست  
 دل میگه بدوت که دل از روی بست  
 غایب شو از دیده که در دل بست  
 رو بار کش ای در نظر بست  
 ما تو یه جو ای هم گسستن بست  
 ناقص به بینی و مصور به پر بست

سعدی غرض از توجیه بر این است  
 صفت در دست و کوی با بختی

مکن سرشته آن را که دست از غم  
 قدم بر بدلان کفی نخوام رانمی  
 برم کفی و خورسندم غفاک الله کو  
 چه لطف است ای که فرمودی که بسوزد  
 عنایت برین دلگیر که ما در چشما دیدم  
 بر زبانی جگر انس لکه کوب هم کرد  
 جفا بر عاشقان کفی کوه هم کرد  
 سکم خواندی خوشنودم چرا که اندک  
 چه حضرت ای که آوردی تو سحر و کرم  
 کل فشان بر سر من کن خاتم و دهم

عشق

غیبت آن که روزی بنیادی در روی  
 پس از چندین سال که از بار غم گریز  
 شش بنیادی عهدی که گوییم کام روز  
 که پیمان از تو این حرف است صدم

بدانست بجهت که در جهان بچه مایه  
 بپای خوشین است عاشقان بگفت  
 مرا پرس که چو می بر صفت که تو خوا  
 جهان بجز اول من بودی دل  
 تو برده پیش کوفی را شایق است  
 بر آتش تو ششم و دو خوش بر آید  
 مرا گناه نباشد نظر بر روی جوانان  
 تو را که دیده ز غواش غبار باز شد  
 من ای صبار و فتن کوی دوستم

سرا ز کسند تو سعدی بر این است  
 اسیر خویش که کفی کس جفا کند تو

تو با این طبع و لطف و دل با  
 چنین سسکین دل در کس جگر بست



پیک بار از جهان دل در تو بستم  
نذاشتم که بهیامم نسیب  
شب تاریک جبراهیم غیب بود  
چو بدر از دور در ای روشنی  
بیکو ارم محبت بر کف دست  
نثار پات سازم چون در آ  
خطای محض باشد با تو گشتن  
حدیث جو برویان خطای  
نگار اسحق نظربوی مطلوب  
و بسیکن است مهر و پیوسته  
ولا که عاشقی دایم بر آن باش  
که شیخی پستی و چو از آما

اگر طاق تباری جو خوشن  
برو سعیدی خدمت آرا  
بسم الله الرحمن الرحیم

ای که انکار کنی عالم درویشان را  
تو چه دانی چه سرو کار بود ایشان را  
ملک آزاده کی گنج جماعت گنجی است  
که بشیر می شود سلطان را  
طلب منصف دنیا ملک صاحب عقل  
قال است که اندیشه کند با بیان را  
جنگ کردند و نساوند و بجزرت فرستند  
وین چه آورد که بجزرت بگذارند  
آن بر میرود از باغ بدل تنگی و داغ  
وین بیادوی فرسوج می کند زان را  
دستکاری که بر دای قنات باشد  
مخ است چه اندیشه کند خطای را

جان

جان بجان نه ستان ملک الموت بجز  
ز به حاجت نبود عاشق جان جان را  
در ازل بود که عیان محبت بستند  
نشدند و اگر شمر برده به عیان را  
عاشق سوخته مهر و سامان دیم  
کشم ای بار کن بر سر فکر جان را  
فصیحی سر و بر او ضعیف از سر درد  
گفت سودی کنست سینه من حیران را  
بند و لبت تو در گوش من آید سینه  
منکه بر درد حریفیم چشم در آن را

بعد یا غم غم ز غم غم غم  
وقت فرصت نبود وقت نورا

سایه بی من آن کوزه بی وقت رون  
یا قوت روان صیبت به تو رون  
اول بر سپهر خرد بطل کران را  
تا غمتان صیبت گویند جوان را  
ماست نمانی کشی مار غم عشق  
ار می شترت کشند با کران را  
ای روی تو شاید که رسد پند جهان  
سروی تو شاید که رسد پند جهان  
در صورت موی که تو داری چون  
حسن تو تخمین تو بست زبان را  
ایک عیبی و حجه دارد کس شکل  
شد لب شیرین تو ز نو میسان را  
زین دست که دیدار تو دل میرد از دست  
ترسم نهرم عاقبت از دست تو جان را  
اگر که بپسرم زنی اول حرم کن  
تا شیرت بوسم دم دست تو جان را

در چاک جراحت بدو اسیر سیم از  
سعدی خزان تو آن رو کشید  
گر شاد می و صل تو فرم کن کنان

کر ماه بر آنکند از رخ نقاب را  
برق فسر و بند بحبال آفتاب را  
کوی و چشم جادوی جبر فریب او  
در چشم من سحر بستند خواب را  
اول نظر بر فز دستم عثمان عقل  
و آن که عقل رفت تا آنده خواب را  
هضم کرد و وصل ربانی بود عشق  
چه صفت خوردن مستی آب را  
و عوی در دست نیست که از دست  
چون شربت سکر کجوری بهر ناب را  
عشق آو میت است که این فاق در تو  
هم شکر کنی به خوردن و صحن دواب را  
اش پار و غم من از او کان بود  
تا پادشاه خراج نخواهد خواب را  
تو م از شراب مست و در نظر رچی  
من مست از او چسب که نخواهم شرب را  
سعدی کفایت که مرد و کز بند  
بیر نظر بنگرند از اسباب را

مستاقی و صبوری از حد گذشت بار  
کو تو سگب داری طاعت نماز ما را  
باری چشم احسان در حال نظر کن  
کو خوان پادشاهان باحت رسد کدا

سعدی

سطلان که خشم کرد بر بندگان حضرت  
گلکش رسد و لیکر جدی بود جبار را  
من نبود زنده کایمی بر خود می بستم  
کا سایشی نباشد پند و ستان تقار را  
چون شد نه جان سپردم آنکه چه بود  
آب از چشم و اوان بر چاک من کبار را  
حال نبار رسد آن رو صف می نیاید  
آنکه که باز کردی کو خیم با جبار را  
یارب تو هشمار احوالت و ده و سلاست  
چند آنکه بر بندیدار کشما را  
نه تک با پادشاه در چشم خرمی  
صد رست ای بر او نه زید با سارا  
باز ای جهان شیرین از من سمان سجد  
در کمر چه برک باشد در ویش بر کدا  
اگر شاد می برقع زردی نیاید  
تا ندی خند و محزون را نوارا

سعدی غم بسجی زلف است و  
بر هر چه هست یاد کردن است

اسحیات منت خاک بر کوی دوست  
کو در جهان خرمیت ما و غم روی دوست  
دولد در شهر منت خرمین لغت یا  
فستند و اتفاق نیست خرم از روی  
دارد می شتاقی صیت بر زبانت  
مرحم عشاق صیت زخم را زوی  
گر کفک لطف او بندوی بر شمع  
کوش من تا جگر خفته گوی دوست  
گر شب جباران بر تا خشن آرد  
دو در قیامت ز نیمه به به جوی دوست

هر غم نامه ایست صورت حالی دراز  
نامه نوشتن چسود چون برود نویی

لاف مزین عید باشد تو خود هر کبر

سحر سحر با غریبه جا بودی دوست

آرزو که جای نیست همه سر جای آوست  
در روش مکتب کشت آید سرای آوست

پوی خاندان که هیچ ندارد بجز خدا  
اورا که او کوی سلطان که ای آوست

مرد خدا بشرق و مغرب غریب نیست  
هر جا که میرود همه ملک خدای آوست

آن که تو آن خیرتی و بزرگی و خواجه  
پیکانه شد بهر دو جهان شمای آوست

کوتاه دیده گاه همسایه طلب کند  
عارف بلا که راحت او در طلبی آوست

عاشق که بر مشا پده دوست داشت  
در هر چه بعد از آن نکرد از پای آوست

بگذارد هر چه داری بگذر که هیچ نیست  
این رخ رونق عمر که هر که از آوست

هر آدی که کشته شمشیر عشق شد  
کوغم خورد که کف آمد جو نهایی آوست

از دست دوست هر چه ستم است

سیدی برضای کس مطالب برضای

اگر مراد تو آید دست نامرادی است  
مراد خویش ذکر از خدا خاتم است

کرم قبول کنی و بر برانی از در خویش  
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب است

صیحه

میان عیب هنر پیش و پستان قدیم  
نهادی کند مگر نظریه عین رضاست

عصای بی که نور او در کرم بدل شد  
خلل پذیر نباشد ارادتی که مر است

مرا هر چه کنی لنگه ایی از دون  
که هر چه دوست پسند بجای دوست

اگر عداوت و جنگت در میان عرب  
میان لیبی و مجنون هر از کوه صفاست

هر از دشمنی آید میان بدگویان  
میان عاشق و معشوق دوستی و وفاست

غلام صورت آن لبت قبا پوشم  
که از محبت رویش هزار جاده قباست

جمال در نظر و شوق همچنان بایت  
کدا اگر همه عالم بدو دهند کداست

مرا به عشق آید ز ازل طاعت نیست  
اگر کند طاعت نه بر من تنهاست

هر آدی که چنین نفس پستان چنید  
ضرورت است که گوید هر چه در آوست

بر روی خوب تو کفهی نظر خطا باشد  
خطا نباشد غیر از نظر حق است

خوشست با غم جهان دوست صید را  
که هر چه در دبدل میرسد میدد آوست

بلا و زحمت امر در بدل در روش

از آن خوشست که بر میبرد فریاد

ای که از سر و قدان قهر چالاک ترا  
دل بر روی تو ز روی تو طربناک تراست

دیگر از ناوک جو سحر جیل بندیشم  
که ناز غمزه خویش تو بی باک تراست

چست بودست مگوست میخو  
 با بر قامت زیبای تو چالاک ترا  
 نظر پاک مرا دشمن اگر طغیانه زند  
 و امن دوست بجا آمد از آن یکا  
 تا گل رویی تو در باغ لطافت  
 پرده صبر من از دامن گل جان ترا  
 پای بر دیده هست که از سیکردی  
 که مصدق تبه از خاک درت خاک مرا  
 این مظهر انجلی است که بر کف نام  
 تا جان جانانه بل کنم بر پیام دو

دل نین مشو و با مید و فای مایر  
 جان رقص کنی به باغ کلام دو  
 تا فتح صورت با زنیاید جویشتن  
 سر کوفت او مست محبت ز جام دو  
 من بعد از این اگر بد یاری غم کنم  
 هیچ از منان مبرم الا پیام دو  
 رنجور عشق تو نشود جز نبوی مایر  
 مقبول یار جان من چه حسیه بنام دو  
 و قیامیر مملکت خویش بودی  
 اکنون چنسیار دارا لوت غلام دو  
 که دوست را بد یگری از من غم است  
 من یگری ندارم قایم مقام دو  
 بالایی نام دوست چو توان بنام دو  
 من چاره آنکه سه پنجم ز نام دو  
 در ویش را که نام بود پیش پادشاه  
 بهسات از هفتار من چشام دو  
 که کام دوست من سعدیست باک نیست  
 اینم حیات من که هر دم بکام دو

پاس که مرا با تو ماجرا هست  
 بگو اگر گویی وقت خطای هست

روا بود که چنین حجاب دل برید  
 کمن که مظهر خلق را جز اینی هست  
 توان کران را عیبی نباشد اردو  
 نظر گشتند که در گویا که اینی هست  
 بکام دشمن پکانه رفت جنبه بن  
 ز دوستان نشیندم که شناینی هست  
 کجی نماید که بر در من بچشاید  
 کجی کشف که سپردن از این دو اینی هست  
 هزار نوبت اگر خواهم بشود ترا  
 از این طرف که منم همچنان خطاینی هست  
 زدوداشش ما خولیا و ماغ مبحث  
 هنوز جمل مصور که کجی ایستی  
 بکام دل رسیدیم و جان بچشاید  
 و که بکام رسد همچنان رجاینی هست

بجان دوست که در قفا و صدی  
 که در جهان بجز از گوی دوستی

خرد داشت که در صحبت ان سیرین است  
 در نیست که همچنان جور العین است  
 دولت است که امکان فراغت باشد  
 یکجه بر بالش سپردست من کجین است  
 همه عالم چشم چکانیت کویند  
 صنم است که در خرم فشن صین است  
 رویی اگر باز کند حلقه همین در گوش  
 همه کویند که این مایه این پیوست

کجی

کرمش دوست غارم همه کس اردود  
 تا چه بسیست که از مهرش این  
 سر موی نظر از روی کرم با من  
 ای که در هر سه مویت بی سبک است  
 چون بیدار تو ام دیده بختی باشد با  
 کوئی از همه جهانم تو با هر دو کین  
 هر که ماه صحن سر و ولنت کوید  
 او هنوز از قد و بالایی تو صورت  
 بنده خویشم خوان که بشایی برسم  
 کسی را که تو پرواز دبی شایین  
 نام نعت که چهار فتنه باشد باز  
 وین عیب است که در مذمت این  
 کافر و کفر و مسلمان نازد  
 هر کسی که تو پرواز دبی شایین  
 در دینت در عشق کجی بطلیست  
 کرد در همه عشق بناله غریب  
 و انب عاقلان که جانین عشق را  
 پروای قول اهد و بنیاد و بیست  
 هر که شراب شوق خورد است در د  
 انست که خیانت جهان نصیب  
 در مشک خود غمز و امثال طبیات  
 خوشتر ز بوی دوست در هر طبع  
 صید از کند اگر کج بود با حجب بود  
 در زانکه در کند بر و عجب نیست  
 کرد دست آفت که بر ما چه میسر  
 باک از بجای دشمن و جور و قیست  
 بگو نیست چشم دشمن من بر حدیث  
 فصل از غریب است و وفادار نیست

کافر و کفر و مسلمان نازد  
 هر کسی که تو پرواز دبی شایین  
 در دینت در عشق کجی بطلیست  
 کرد در همه عشق بناله غریب

از خنده

از خنده کل جهان بقبا و شاه است  
 کور از خنده شعله عهد لب نیست  
 سعدی نعت و در سنگ کجی  
 هم جور از خنده که صبر از خند نیست

زنی رفتن که با چون تو سر و بال نیست  
 که از خدی برای و نعتی و الا نیست  
 هر آنکه با تو دمی بوده است در همه عمر  
 نیافت است اگرش بعد از آن نیست  
 کسی که رای تو تسلو کم کرد و دیگر مار  
 برای خود نعتی که زنده ز سر نیست  
 نه عاشقت که هر ساعت نظری است  
 نه عاشقت که هر روز خاطرش جا  
 بر اباد تو دل عشق بود نیست  
 که با تو هر که بخت بود نه شایست  
 با حسیار سنگی از تو توان کرد  
 با صفا از تو ان بود اگر شک نیست  
 نظر بروی تو هر روز روز نور و زور  
 شب فراق تو هر شب که هست بیدار  
 خلاص بخش خدایا همه ایر از ما  
 که کسی که اسیر کند ز نیب نیست  
 حکیم من که بر او در سر بیدار  
 حکیم را که دل از دست تو بیدار

و لیکن عدد توان گفت با صبر  
 در این لحن که فروخته آفرین

سر استیم نهادیم بگم و در است  
 تا چه اندیشه کند رای جهان است

تو بهر جا که رفتی رود آمدی خسته رود  
 کس از تو نماند که بکسید و جایت  
 روز آنست که مردم روی تو میگردانند  
 خیز تا سر و بساطت بخل از بالایت  
 دوش رو داده دیدم که بخاری میگفت  
 سعد یا کوشش کن بر سخن اعدایت  
 عاشق صدا تو میدارد تو را که با نسی  
 که بدنی و عیسی نبود پر دانیست  
 طالب آنست که از تر کرد آید  
 یا بنا به که بشمیه برگردد آیت

سلسله موی دوست صفا دام بلاست  
 هر که در این صفت غایت فارغ است  
 که بر ندم بیخ در نظرش پدید آید  
 دیدن او کینظر صد پیشش غایت  
 که بود و جان من در طلب وصل یار  
 جیف نباشد که دوست در میان  
 دعوی شمشاق را شرح نخواهد پس  
 کونند در دوش لیسال از آتش کوا  
 سایه بر میز کار وقت بختت و صبر  
 عقل کردش از عشق صبر چون چو است  
 دلشده پای بند کردن جان در  
 ز میر و کفشار ز کین چه بسبب آن چرا  
 مالک ملک خود حاکم روز و شب بول  
 هر چه کند جو زمین و تو بنیای جفاست  
 تیغ بر آرزویشم ز هر دور افکن بجام  
 که قبل با قبول از ظرف ما رضاست  
 که بنوازی لطف در کدازی معتبر  
 حکم تو بر من بود آن هر تو بر من رود است

هر که

هر که بجز در قیاب با بختی چه بسا  
 عهد نمیشد که در غایت  
 سیدی از نظر او دست بر آید  
 کوه و ششام دره که لبش بر آید

صبر کن ای که همیشه در اهل صفاست  
 چاره عشق احتمال شرط محبت و وفاست  
 مالک روز و شب بول هر چه کند با و نشا  
 که یکشد حالکت و ر بنوا ز روات  
 که چه نخواهد هنوز دوست خرج برداش  
 در چه بر انده هنوز روی امید افشا  
 برق باقی محبت با و بسیار می خوا  
 عاقبت مجنون با خیمه لبی می گشا  
 غفلت از ایام عشق پیش محقق خطا  
 اول صبح است خیز که خرد نیافشا  
 در دول و دوستان که تو بنیدی روا  
 هر چه مراد شمس غایت متصف و ما  
 از در خویشم مر آن کین بر طریق وفا  
 در همه شهری عنید در همه ملک کدا  
 بنده چه دعوی کند حکم خداوند را  
 که تو فم منی تا بنیم چشم را  
 با همه حرم انبیا با همه خرم رجا  
 که دورم ما سر است لطف شما کیمیا

سیدی که غایتی مثل صالحت  
 هر که دل در خسته مصون خود گشا  
 که جان طلبی فدای جانست  
 سلسله جواب امتحانست

سوکند بکانت از فرود تم  
 این سر که تو داری ای حکام  
 بر سر برد بر آستان  
 از روی چو ماه آسمانست  
 بر فتنه که در زمین باشد  
 من در تو رسم بجهت  
 کز باد سبق برو عانت  
 بی یاد تو خیم زمانه  
 تا یاد کنم ذکر زمانت  
 کوه نظران کند و جفا  
 قشبه میساه آسمانست  
 ایرو که تو داری ای پیر باد  
 در صید چه حاجت کانت  
 کرد و مظهر سخن نبود  
 در وحش بنامدی دیانت  
 کونی بدن ضعیف است  
 قهشی است کوفه از میانست

شیرین تر از این سخن که گوید  
 الاوهن شکر فشانست

مکونیم بحر بوی زلف یار منست  
 که راحت دل بر بوی چه است  
 بخواه در زود چشم بخت من چه عمر  
 کوشش بخواه به چشم که در کنار منست  
 و کرمسایه چشم که قصه من دارد  
 بجان صفا ایتمه با دستمان کار منست  
 حقیقت آنکه نه در خود او مست جان  
 و لیک در خود امکان افتادار منست

بیت

نه حسیار منست این معامله لیکن  
 رضای منست تمام حسیار منست  
 اگر نیز از غمت از غیبی او بر دل  
 است نوزنده اویم که حکم منست  
 درون حسوت با غیر در تمسک  
 برو که که نه یار من است بر منست  
 ستم اول سعیدی ابو جنت  
 دلت منوخته که مسکین امیدوار

در لبر این وجودت همه خوان عهد  
 سرودان بر سر سودای تو خاک کشند  
 شهری اندر طلبت حیرت عشق شوق  
 خفیی اندر هوس غم در مای غمند  
 خون صاحب نظران ریختی که خون  
 قتل این که رو داشت که صید  
 کاهکای بگذر بر صف دلجو جان  
 تا شایسته گویند و دعای بد  
 هر جسم از زلف پریشان زندان  
 تا کونی که اسیران کند و کند  
 حرفهای خط موزون تو بر صخره رخ  
 کونی از مشت یک کل سوری رشند  
 در حین سر و چانهت صنوبر خاست  
 که اگر قامت زینا بنامی به چمن  
 زین اسیران طاعت که تو بنی بر طش  
 بشکایت توان رفت که خصم و حکمند  
 بنده کان را از کز راسته امکان  
 چه کنند از کوشی دور سواد منند  
 جور و شرک است که طالب دوست  
 کج کار کل و خار و عم و سواد منند

غمدل با تو گویم که تو باراحت نفس  
ست تاسی که بگره حکان در المند  
تو سبک قوی حال کجا دریا پی  
که ضعیفان غمت بارکشان مستمند  
سعدیا عاشق صادق ز بلا کزیر  
سخت جان اداست ز طاعت

اوه اگر دست دل من بخت نرسد  
یا دل از چسب زلف تو بمن و ابرسد  
غم جسدان بریت تا ز این قسمت کن  
کین همس دردیجان من مختص نرسد  
سر و بالایی نمی کز بجز  
سر و بالایی تو را سر و بسبب لا نرسد  
چون تو فی را چون می در نظر آید  
که قیامت من این رسته رسد یا نرسد  
را آسمان کورم از بر منت آید نظر  
ذره تا مهر نه چند بر تیا نرسد  
بر سر خوان شهادت چون دور  
یکدانی رسد آخر چه پیمان نرسد  
چشم خویشم اگر قطره چنین رخ آید  
بواجب دارم اگر سیل بد بریا نرسد  
بجز پسندم اگر وصل میسر نشود  
سخت بر دارم اگر دست بجز نرسد

سعدیا کنگره وصل بلند است

ما را سنجاشی دست به جان نرسد

از نودل بر خم ناول جانم باشد  
میگم چو ز نمانب تو نام باشد

گر نواری چه مساوت با از این خاتم  
ور کشی زار چه دولت بد از نام باشد  
گر مرعش تو از هر دو جهان بارتد  
چه غم از سر زش خلق جسم نام باشد  
تج قهر از تو رفتی قوت روحم کرد  
جام زهر از تو رفتی قوت روانم باشد  
بقیامت که سر از خاک کج بر گیرم  
اگر و سودای تو بود امین جانم باشد  
گر تو را خاطر مایه نیست خیالت بجز  
تا پیشی محرم اسرار نامم باشد  
هر کس را ز لب هست منت ای کج  
من خود آن بخت ندم که ز با کج باشد

جان بر نام اگر صد خولیم

سر این دارم اگر دولت نامم باشد

سر جانان ندارد که او را خوف جان باشد  
بجان کز صحبت جانان بر آید ارکان باشد  
میلان صیت تا حاجی عنان را کج بجز  
خسک در راه شاقان بلبل زینان باشد  
ندار و با تو بازاری کز شور و آسود  
که مهرش دور این جان مهرش بر زبان باشد  
پر پرویا چو اسپهان شیری از دم زخم  
پری را خالصیت منت کرم درم نمان باشد  
تجو همس رغن از دنیا کور و بی پروا  
که تا در وقت جانم او نهم برستان باشد  
گر از رای تو بر کردم بچسب با جانم  
روان از من سنا کج که ز نمان باشد  
میانت ما و مویست را اگر صد زده  
میانت من از مویستی مویست نامم باشد



بدریای غمت غرقم کزین از بهر ضلوع  
 که نبرد دشمن از دشمنی که ترس در کمان  
 صلابت در تو حیرت است و جانی در کس  
 که در او زمین پسندد و بر سر  
 به شمشیر از تو شواکم که رویی ل بگردان  
 اگر چه کجی در چشم من همچنان باشد  
 چو فرهاد از جهان برون می رود  
 و یک روز تو نیز از این جهان بمانی

نه آن شبست که کس در میان ما کجند  
 بر خاک پایت کز ذره در بهوا کجند  
 کلاه نازک بگرشنگ بر کشتی  
 که چون تو سر و بندیم که دریا کجند  
 ز من حکایت هر آن پرس و هر چه بگویم  
 عتاب گیت که در حسوت رصا کجند  
 مرا سکرده و کل مبار در مجلس  
 که شد طریقت که رحمت میان کجند  
 چه حاجت بکل عیش ز شیرین با  
 میان خمر و شیرین سکر کجند  
 چه شور عشق بر آتش آرزو بهر زمانه  
 درون ملکوتی چون دو پا کجند  
 ماند در دل است که ز باک بود  
 مجال آنکه ذکر باره پاک کجند

آمد و گرانکه بوی کفر  
 منوح کند کلاب عطار  
 خواب از خوشگان بدر بود  
 بیداری تنبلان آسار

ما کلبه ز بهر بر کز فیتیم  
 سجاوه که میسر و بختار  
 بر نیز که چشمهای مست  
 خضرات و هزار خسته بیدار  
 وقتی صحنی دینی ر بود است  
 تو خلق ر بوده به یکبار  
 یا خاطر خوشین مباده  
 یا خاطر خوشین بخندار  
 نه رای شدن ز روی بون  
 معصومه نماند و ما کز فشار  
 هم زخم توبه چو بخورم خشم  
 هم بار توبه چو میکشم بار  
 کجی که بن تو یوسف خویش  
 اسباب جان سپار و بر دار  
 با یوسف خود میخسرویشم  
 تو شیم سیاه خود نمسار  
 در کوشش بار سپید است

بر کن دل ز این جهان  
 بجز اوست حرمت بر بنا کوش  
 یکی بزا که می خوارم  
 نماند و شش بر دوش رقیبا  
 که تنمانده چون شمشیر  
 نگو کویان مضحک میکشند  
 ز من خسته یاد میاید که خاوس  
 ز باکند دو آواز سرودم  
 و کز جای مضحک تیرت کرد  
 مرا کوید چشم از روی پوشان  
 و را کو برقی بر خوشین پوشان

نشانی زان بری ما در خیالست نیاید سر کز این دیوانه باهوش  
پا تا هر چه است از دست محبوب پاشایم اگر ز نه است اگر بوش  
مرا در خاک راه دوست بگذار برو که دشمن اندر خون من کوش  
بغی نشاید که دشمن چشمه چشم که در یابی درون می آورد چش  
نه یاری است پیمانست  
که در سخن کند یاری چشمه اش

آن کس که در او بر حالت و کونم بگشت دود آفت فرود بود بونم  
ز آنکه که مرا روی تو حرات شد از دست بونما بچشم بونم  
مشو که کسم غم خادیده ام از کس جز بر سره کوی تو که دیوار ز بونم  
بیمت چه شرح غم حشر تو تویم آتش ظلم در دست دلد سو زردم  
آنان که شمشیر در حال و شمشیر کوتا بنویسد کواهی جیب و نم  
شمشیر بر آورد بر آدل سجدی  
که سر نهنم در قدرت عاشق تویم

امشب آن میت که در خواب در خوابم خواب در روضه رضوان گشته از گل  
خاک را زنده کند تربیت با دهبسار مرده باشد که دشمن زنده کرد و دهم

عاشق

جایی آن میت که خاموش نشسته در محراب شب آن میت که در خواب در خوابم  
شاهدان ز اهل نظر روی فرام گشتند بار در رویش گل بگفت مرد که عجم  
بوی بر این نگه کرده خود می شنوم که بگویم هم که کینه ضلالت قدیم  
توبه گویند از اندیشه معشوق مرا هرگز این توبه نباشد که گناه است عظیم  
ای سنیجان خود دست بردارید که من بر در دوست شستم همه عمر مقیم  
ای بر او رسم عشق آتش مرده و انگار بر من این شعله جفاست که بر آبرام  
مرده از خاک لحد رقص کنان بر خیزد که تو بالای عفتش کندی همچو عجم  
طبع و حسل همیدارم و اندیشه بجز در کراز هر دو جهانم تا امید است و دنیا  
عجب اگر گشته نباشد بد چینیست دو عجب از زنده که چون خان بدر آوردیم  
سعدی آن گوش را که نصیبش نبود  
در دعاش نمود به یار و ای حکیم

رفیق محضه بان یار همدم همه کس دوست می یارند خون  
نظر بر سیکوان رسمی است محمود نه این بدعت من آوردم به عالم  
تو که دعوی کنی بر زین کار سیه مسلم دارمست و الله یعلم  
و که کوفی که میسیل خاطر منست من این دعوی همیدارم مسلم

حدیث عشق اگر گوئی کنی هست  
 کنه اول ز تو ابودو اوسم  
 که شاکست در جو برومان  
 نه از مدحش خبر باشد نه از مذم  
 چو دست مهربان بر سینه زدیش  
 بکیتی در نخواهد هیچ مرهم  
 به کرد آن ساقیا جام لبالب  
 بسامو از کفایت دور دادم  
 چو دانستی که دنیا غم نیندزد  
 بروی دوستان خوش باش خرم  
 غیبت آن کردی که هر روز  
 ز عمر مانده روی می شود کم  
 بروش روی کن ای ماه دل خرو  
 چو خاکت میوزد چندین غم

مژدل بر ساری علم مستعد  
 که بنیادش نهیاد و بیت مستعد

که من بخت میبرم  
 و امن بخت میبرم  
 از دینی و آخرت کیر است  
 و ز صحبت دوست تا کیرم  
 ای هر هم درین روز مندان  
 در مان و کرمین پذیرم  
 آنکس که بجز تو کس ندارد  
 و دوسر و جهان من خیرم  
 ای محبت از جان چو آ  
 من تو به من یکم که برم  
 یک ده و دهگان بروانش  
 بیوسم و کو برن برم

رحمتی

ای باد بهار عزیزین بو  
 در پای لطافت تو میرم  
 چون میگذری بجاک شیر  
 کوم صبلان زمین اسیرم  
 در خواب میزدم که پند  
 پہلو نه خوش است بر هر برم

ای مونس و ز کار مستعد  
 رفیق و رفیق از ضمیرم

کرد دست هزار دهنده جانم  
 در پای مبارکت فشانم  
 آخر بیدم که در کن آید  
 انکار که خاک استانم  
 بیها که چون تو سنا بهار  
 تشریف دهد در آستانم  
 هر حکم که بر سر من بر آید  
 سلسلت نخوتین مرا نم  
 تو خود سرو صبل ماند از  
 مرغ عاوت بخت خویش دادم  
 من مسموم مهر تو نبرزم  
 الا که بریزد استخوانم  
 همچون نیم اربابای نیلی  
 ملک عرب و عجم ستانم  
 من ترک وصال او نیکی  
 الا به سزای جسم و جانم  
 در نام تو بر سرم گویند  
 فسیاد بر آید از روانم  
 شب حینت که از خرق آید  
 زاری بگفت میبرم نام

شیرین نمان توئی بی تحقیقی من بنده خسر و زمانم  
 کایوان رغبتش آسمان را که تو زمین من استم  
 وانی که گستم روا ندارد مگذار که بشنود هفت نم  
 هر کس برمان خویش بودند  
 من سعیدی آخر الزمانم

خداوند استانش با دیوان که ما را دور کرد و دستداران  
 که قتل مورد پای سواران  
 دلم در کج نهنجای خسر بود چون بل و خوش فصل بهاران  
 به خیل عسکر که می آیم بر نهد نمی چشم بجز زینهار خوران  
 ندانستم که در پایان صحبت چنین باشد و فای گل خندان  
 به کج نایگان مشاهده بودم ندانستم که در کج خنده ماران  
 دلا کردستی واری بنی چادر باید برونت چو خندان  
 خلاف شرط یارانت مست که هر که دند روز تیر باران  
 چه خوش باشد سری در پای تو  
 با حاضر در استیجان

سوزی

ماکی آخر خف بری سست  
 چکنم پای بند جسمم

بکن چند آنکه خواهی جور بر من که من دستت نمیدارم زوا  
 چنان مرغ دلم را صید کردی که بارش دل نچو اید شمع  
 اگر دانی که در زنجیر رفتی گرفتار نیست در پایش سخن  
 بحسن عارضت سروی در فاقه نیبندارم که باشد غایت سخن  
 الا ای به جان این سرو و کمر صاحبی بی آن سرو برین  
 جهان روشن با چه انگاربت جهان بیدار تو روشن  
 تو بی رویه محبت مایی و بی تو سبزه گاهی ز بو زهرین  
 شبی خواهم که امشب آن سخن کلام دوستان و در غم دشمن  
 کرویی عالم را که تو خیر نیستی عجب انداز آه سینه من  
 چو آتش در سزای مشاهده باشد عجب بود که دو دایه زود  
 تو را هر کس که چند دوست دارد

کنایه نیست بر سعیدی محبت  
 ای بار ما که بر که دل در هوای است جان نیز اگر نشد دل کنی اندر برای

جو غای عشق آن تنهایی عارفان  
 شوق بخت نیست که شوق غایب است  
 کز تیغ میسایدی غرض ما غیب است  
 در تیغ میرنی طلب با رضای است  
 که بده پوزایی اگر بار می کشی  
 ز جود نواخت هر چه کنی رای ای است  
 که در کشتن کافر و در در دمان  
 سادی بروز کار کنی کاش می است  
 هر جا که روی زنجیری بر زمین تو  
 هر جا که دست غمزه بر دغای است  
 ستانه من عقیده تو در مانده ام  
 که هر طرف شکسته دی بستی است  
 قومی هوای راحت دنیا همی بر بند  
 قومی هوای عشقی و مارا هوای است  
 شاید که در حساب نیاید گناه من  
 آنجا که فضل و رحمت سمی است  
 که نه قصه هم تو در یابی رحمتی  
 جرمی که میرود با امید عطای است  
 کس را امید و ایم و عهد قدیم  
 جاوید پادشاهی عالم غایب است  
 هر جا که پادشاهی صد رتی ترور  
 موقوف است آن در کبریا است

سعدی بنامی تو شواله بزرگ است  
 خاموشی از شیلی خدی است

چه لطیف است قنار چون سوزد  
 آه اگر چون گرم دست رسیدی پیا  
 که تو خواهی که کی را سخن بگویی  
 سخن رخ نباشد چو را دید بزبا

در کمال

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه  
 تو ندانی که در کس نشیند بجان است  
 من آنکست نمایم به او اری زود  
 که تو آنکست نمایم و خلائق مکر است  
 در اندیشه به بیم قلم ضعیفم  
 که تو زیبا تر از رویی که قلم و صفوی است  
 سرور اقامت خو بست و قمر را رخ  
 تو آئی و نه از منی و هم از من است  
 ایرتیب از کشمائی در دلمند بر دم  
 این قدر باز بگوئی که دعا کوی است  
 من همه عمر بر آنم که دعا کوی تو باشم  
 که تو خواهی که نباشم من بر جی جا

سعد با چاره نباشد و مکارا  
 مسکه محبتان تو باشم بر هم با کرا

مجنون عشا او که اموز جانست  
 کاسلام دین لیلی و با و ضلالت  
 فریاد در اران چه که شیرین کند  
 این را شکست غنیت کرا و راه است  
 عذر را که نوشته سخن از حدیث  
 دانند که آب دیده و اتم رسالت است  
 ای مدعی که میسوزی بر کنار آب  
 مارا که غرق ایم بدانی چه جانست  
 زین در کجا رویم که مارا بجا کوا  
 اورا بخون ما که بر نود حوال است  
 که سرفرازی کنمش پیش اهل دل  
 سر بر منم که تمام خجالت است  
 جز تر عشق هر چه کوی بطالت  
 جز ناله و دست هر چه رود و غمضت

از آنکه مسامحه با کسی چنانکه  
بسی که بی حضور تو کردم ایقت

از هر جهات بوی و فانی همی دهد  
در بر تعینت هزار استامست

سعدی بی لعل از عشق غرق  
عکس که ره سخن نماید جبالست

کو طبع ندانند که من عاشق و مستم  
آوازه در دست است که من بویه مستم

ای نفس که پاست ریای بوی و ناموس  
از بند تو بروستم و خوش بستم

دین پیش بر آید می با هم مردم  
تا یاد تو شدم در غیاب به بستم

از روی نگار من تو پر ارم اگر من  
بارودی تو کرم بر کوس بستم

ایساقی از آن چنین که مست کنی از عشق  
من خود به نظر از تو بالای تو شستم

شبهه که زد بر من از لاله زار رویت  
ما روزی من خفته ز نهام بستم

چیف است سخن کهن ما بر کس از آن  
دشنام بمن که در دودت بستم

در دست که سعدی بل از عشق تو  
در بند تو افشادم و آرزو بستم

حاضر که چهارم شهر از حبیب  
مقارن با فوشته حال بی تو بستم

فاجانه

بسم

بعضی اورا ملا شفیق و بعضی حاجی که با بی یوسف  
نشسته و قلیانی رخسار و آتش بری بر آن چیده

میکنند و قدری او اخطا و داغ و دهن بریش خود میرزد  
که اینقدر مزاج تو تفریبش فایده میکند

اگر طالب سیرای بی بسهم تو نیز کنش  
مهر سانی و اگر این سیرا میسر شود

رخسار من شوی باز لاله که دم خایده کرد  
دختر دیگر خورشود و نباشد بر من رحمت

نوشتم تا دیگری ماصد و چه مرود  
باری از بحر ترسخت غلبات شمشیر

فارغ شدم و اگر موش شدم منج غلبات  
العبد مهدی بن محمد شیرازی

بصیرت برقی

بصیرت برقی

بصیرت برقی



از نعل سهند او شکل به نوبت  
اخر چه گویم هست از خون جگر  
چون وجود من شب تا ببحر خود را  
شع دل مسازان نبشت و او چو  
گر غایب خوشبو شد در کیمی او  
و ز قلمبند او بالایی حسرت  
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون  
بی سوخت چو پروانه نار و ز ما  
افغان نظیر بازان بر خورشید او  
و در همه جانکش شد با بروی او

باز ای که باز آید غم سده  
هر چند نیاید باز تیری که بشد از

بر دیگر خود او اعظ این چه غم  
بگام تا رسد لبش مرا چون  
میان او که خدا خیزد است از سج  
کو ای کوی از نبشت غم سستی  
اگر چه هستی عشق خراب کردی  
غم جهان بخورد و پسند مبر از یاد  
دلا سنا لب سپید او جور یار که یار  
بر دشمنان همچون خون هم حافظ

خج

باغ مرا چه حاجت مهر و صبر  
شمت و سایه پرورن آنکه گمرا

ای زین مهر تو چه سبب کز فرشته  
چون بخش غم زد در بهی نهی نهی  
یک کشته مهر نیست غم عشق را  
از آستان بر معان هر چه کاشم  
وی و عده داو و حکم و در سر ترا  
ما بروی مهر و قناعت نمیبهریم  
شیراز و آب کیمی و آن با وجودیم  
فرقت ز آب صحر که غم است جای او  
در راه عشق حسنه دلی صحر بند

حافظ چه طره شاخ بنا کلک  
کس میوه دلخ بر ترا شد و گرا

سخن شناس نه دلمرا خطا است  
سرم بدینی و عجبی مسرد می آید  
چه بشنوی سخن لیل دل کو که خطا  
ستارک الله از این ستمها که در سر ما



در اندران من خسته دل ندانم گیت  
 که من خوشم و آن درخان دروغ است  
 و لم ز پده برودن شکبانی ای  
 بنال آن که از این پرده کار با بنواست  
 مرا بکار جهان هرگز اخلاص بود  
 رخ تو در نظر من حسن بخشش است  
 ز تشنه ام خنایی که میسپرم بهیاست  
 خمار صد شیشه ارم شراب کجاست  
 چنین که صومعه لوده شد ز خون دم  
 کرم سپاده بشوید حق برت گشت  
 از آن بریزم غم غریبیدارند  
 که آتشی که غیر همیشه در دل گشت  
 چه ساز بود که بناخت مطرب غرق  
 که رفت غم بسوزم دماغ غم ز صدا  
 ندای عشق و دوشم در اندران  
 خصایج سینه حافظ هنوز بر عهدا  
 حاصل کار که کون و مکان سینه است  
 باده پیش آن که اسباب جهان سینه است  
 از دل مشرف صحبت جهان غرض است  
 همه است و کز نه دل و جان سینه است  
 منت بندره و طوبی ز بی سایش  
 که چو خوش مگر ی ابرودون سینه است  
 دولت است که چون دل آید کسار  
 ووز با عیسی باغ جهان سینه است  
 بیج روی که در این مرحله بخت دار  
 خوش سپاسی زمانی که زمان سینه است  
 بر لب بحر فغان سینه نظرم ای است  
 غرضی و آن که ز لب تا بران سینه است

سین

ز ابد این مشو از باری خیرت زنده  
 کز در صومعه تا ویر معان سینه است  
 در دمنده ای چون بر خسته زار و نا  
 ظاهر حاجت تقریر و سپال سینه است  
 نام حافظ رقم سینه معروفی  
 پیش زخان رقم سوود ز میان سینه است  
 بنال سبیل که مابست بر بار است  
 که ما دو عاشق بر ابریم و کار بار است  
 در آن غم که نشی و زود نظر و دوست  
 چه جای دم زدن زانه های نگار است  
 پار باده که در کون کنیم جامه دل  
 که دست جام غم و بیم نام شمار است  
 خیال زلف تو بچشم کار حاکم است  
 که ز بر سبیل زلف من طبع سینه است  
 جمال شخص زو نیست و زلف و عیار  
 هزار کشت در این کار و بار و دار است  
 لطیف است نهانی که عشق از او سینه  
 که نام او ز لب لعل و قطره کار است  
 روزگار طبعیت بهیم جو سحر غم  
 قیای طبع هر دی که از نهر عار است  
 باستان و شکل توان با سینه است  
 عروج بر فلک و لهری بر شوار است  
 سر کشت و مجلس بجا بیدیدم  
 ز بی است خوابی که بر زپار است  
 در شب با امیر و شرم کز حافظ  
 که رسنگاری جاوید در کم ازار است

روزگار است که سودا بر این نیست  
غم را کارشاید دل نگرین من

بیدار بوی تو را دیده جان سپید  
دین کجا مرتبه چشم جهان من است  
ماتر عشق تو تعلیم سخن گوشتن کرد  
خلق را در در زبان محبت و سخن  
دولت فرخدا یا من از زانی دار  
کین که است سبب حسرت نگرین من  
واعظ شمه مشاس این عظم که بود  
زانکه منکر که سلطان اسکین من  
یار این کعب مقصود تا شاکه است  
که خیلان غرضش کل من من است  
یار ما با شکر زینت درخت مهر  
از مد روی تو آنگه چو پروین من است  
حافظ از شمت برود و در خفا  
که بس جو کس خسرو بیزین

منم که گویند میخانه خاگاه منست  
دعای پریشان درو صبحگاه منست  
کرم ترا چونک و صبح خیزت چاک  
نوازی من بجز آه خدر خواه من است  
ز پادشاه و کد افرغم بجز الله  
که ای خاک در دولت پادشاه منست  
غرض تمسجد و میخانه ام صصال شامت  
جز این خیال مدارم خدا که او من است  
مرا که ای تو بودن سلطنت خوشتر  
که دل جو در جنبای تو عجز و جاه منست

روزگار

از آن زمان که نهادم پس بر این رنگ  
فراز منده خورشید که گاه منست  
کنانه اگر چه نبود آهسته بارها حفظ  
تو در طریق ادب کوش که گناه منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح ازین  
که پیمان ز کیشی شهره شرم روز است  
من جهان دم که وضو ساختم از عیش  
چار کسب زدم کیره بر هر چه که است  
چون دیده تا جسم آبی از تر قضا  
که بروی کشدم عایش چو بوی که است  
مگر که کس از کله گاه ایجاب  
تا امیدار در رحمت مشوای که است  
جان سپیدی زینت باد که در باغ نظر  
چون آری جهان خوشتر از این که است  
بجز آن که کس سمانه که چشمش بر سواد  
زیر این ظاهر دم فرود که هیچ کس نیست  
حافظ از دولت عشق تو سلیمان  
یعنی از وصل تو این صبحگاه است

در این نامه رفیق که خالی از غفلت است  
صراحی می ناب و سفینه غزل است  
جزیه رو که کدر گاه عافیت است  
پیا که کیره که عمر عزیزی بل است  
من این بی عیبی در جهان بودم و بس  
ملاکت علما هم ز علم بی عمل است  
بچشم عقل در این کله از پر آشوب  
جهان کار جهان بی ثبات بی عمل است

بجز طره در طبعی وقت بخواند که سده و پنجاه تا نهم در روز است  
دل امید فرودان بوسل آورد و بی اصل برده عمر زهرن امل است  
پنج دور خواند تا به پیشانی  
چنین که حافظ نامست با اول

کنون که در کف کل جام داده صفت  
بخواه و غیره شاعر راه صحرای کبر  
فیه مدرسه بی هست بود و بی او  
بدر و صاف تو را حکم نیت دم در کس  
بر بر خلق و غمق آقا سر کار کبر  
حدیث بر عقیان و خیال همکاران

خوش حافظ در این کتاب بخواند  
نگار که کتابت بر صراف است

روضه خلد برین کسوت در ویشا  
کج عزت که عظمت بجایب دارد  
تصرف دوس که رضوانش بر باقی است

تخت

آنچه ز می شود از پر تو آن قلب سیاه  
اکه پیش بند تاج کبر خورشید  
دولتی را که نباشد غم از سبب جهان  
خسروان قبله حاجات جهانست  
از کران تا کران ملک عظمت تو  
روی مقصود که شایان مدعا  
ای توان که خوش این رسم کجاست  
کج قارون که فرود و در آتش سوز  
ایدل را بجای بدی می طلبی

حافظ اینجا با دین که مصلحتی  
همه از بندگی حضرت در ویشا

سپا که صف اول سخن است بنیاد  
علاقم همت آنم که زیر چرخ کبود  
نصیبی کجاست یا کبر و در عمل آرد  
چو درستی محمد از جهان سست نماید

کیمیایست که در صحبت در ویشا  
کبریا نیست که در حمت در ویشا  
بی تکلف بشنو دولت در ویشا  
سببش بنده کی حضرت در ویشا  
از ازل تا به ابد نصرت در ویشا  
مظهرش آینه طلعت در ویشا  
سرمد در کف همت در ویشا  
خوانده باشی که هم از غیرت در ویشا  
منعش خاک در خلوت در ویشا

بهار با ده که ایام عمر بر باد است  
ز هر چه رنگی عقل بنمیزد از ادا است  
که این حدیث ز هر طریقی تمام یاد است  
که این عجزه عروس نر اردا داد است

چگونگی که پخته دوش دست و خراب  
 سر و من عالم چشم چه مرد با دواست  
 که ای بلند نظر شا به باز شده  
 نیش تو این کج نخت آباد است  
 تو را از لنگره عرش میزند صفید  
 ندانمت که در این دلو چه افتاد است  
 غم جهان خود و پند بر از یاد  
 که این بیتیست نغمه زهر روی یاد است  
 رضا بداده بد و چسبیده که بشا  
 که بر من تو در خستیا رگشاد است  
 نشان مهر و وفایت در شرم کل  
 بنان بلبل سپدل که جای فریاد است  
 حسد چه پیری ای نظم بر خط  
 قبول خاطر و لطف سخن خود دوا  
 روان منظر چشم من بشاید است  
 کرم ما و خود او که خانه خانه است  
 بطرف و حال خطار غار فان بودی  
 لطیفه ای عجب زبرد ام و دانه است  
 دولت بوسل کل ای بلبل سخن با  
 که در چرخ کبابک است شانه است  
 علاج ضعف دل اگر شمس است  
 که آن مفسح با قوت در خزان است  
 به تن معصوم از دولت طار است  
 دی خلاصه جان خاک است تار است  
 چه جای من که بلرزد بر شمشیر  
 از آن سبیل که در انبانه همان است  
 من آن نیم که جسم نقد دل پرستی  
 در خزانه بهر تو نشانه است

نوروز

تو خود چه لبستی ای سستوار سیرین  
 که تو سنی چون فلک رام بازماند است  
 سر و دجلت کنون فلک بر حسن  
 که سر حافظ شیرین سخن برانند است  
 حسنت بافاق طاعت جهان گرفت  
 آری بافاق جهان سیه وان گرفت  
 فشای راز خلوتیان خجاست که روش  
 سگر خدا که سر و لبش بر زمان گرفت  
 میده بکام زر که صبا صبح صد جان  
 چون باو شده بیستغ زرافشان کجاست  
 میخواست کل که دم زنده از کف بی  
 از عزت صبا نفس در دهان گرفت  
 زان پیش نه که در سینه من است  
 خورشید شعله ایست که در اسکان گرفت  
 اسوده بر کسار چه بر کار رسیدم  
 دوران چه خطمه قاتم در مسکان گرفت  
 آن روز برق سخنی خرم بود  
 کاشش نکس عارض ساقی در آن گرفت  
 خواهم شدن کوی جهان استبدان  
 زین تنها که دامن آخر زمان گرفت  
 بر برک کل چون عشاق نوشته اند  
 کاکس که چرخ مندی چون در غوان گرفت  
 فرصت مگر که فتنه چه در عالم آید  
 زاهد کجام می زد و از غم کران گرفت  
 حافظ چه آب لطف نظم تو بچکد  
 حاسد چگونه نگره تواند بران گرفت

اما آن که خاک را بنظر می کشند  
 این بود که گوشه چشمی می کشند  
 در دم نهفتن بر طریقی  
 باشد که از غزاه غنیمت می کشند  
 معشوقه چون غلب ز رخ می کشند  
 هر کس حکایتی بظهور می کشند  
 چون حسرت عاقبت می کشند  
 آن یک کار خود بی نهایت می کشند  
 بگذرد کوی میسکه تا زهره حضور  
 اوقات خود زهره تصرف می کشند  
 پیراهنی که آید از او بوی می کشند  
 ترسم برادران جویش قبا می کشند  
 عالی درون پرده چینی می کشند  
 تا از زمان که پرده بر افتد جدا می کشند  
 پنهان می کشند که در خون می کشند  
 خیر نماند برای رسایی خدا می کشند

حافظ مومصل سهری شود  
شایان کم اشاعت بحال که کشند

و عطران که جلوه در حجاب می کشند  
 چون بگوشه می روند آن کار می کشند  
 مشکلی دارم زده نشسته سخن باز می کشند  
 توبه نفسه با بیان چه او تو بگریز می کشند  
 کویا باو زنده اند روز داور می کشند  
 کینس قند و غل در کار داور می کشند  
 بند پیس خرابتم که در دستان او  
 کجرا از بی بی ساری کس می کشند  
 ای کوی نشسته باز که در دیر می کشند  
 میس بند پی و دلهار او می کشند

حیرت

یارب این بود و لسان بر زبون کشند  
 کینسه ناز از غلام دست می کشند  
 بر و میخانه عشق ای کس کس کوی  
 کاندرا آنجا نیست آدم می کشند  
 حسن بی پایان و چند که عاشق می کشند  
 زمره دیگر عشق از غیب بر می کشند  
 صبحدم از عرش بی خبر می کشند  
 قسیان که یکا که شرف حافظ از بر می کشند

در نظره بازی با بجزان حیرت کشند  
 من چشمم که نمودم که در بیان دانند  
 عسلان خطه پر کار و جوید دی  
 عشق دانکه در این دیره سرگردانند  
 وصف خساره خورشید رخسار می کشند  
 که در این نیمه صلح نظران حیرت کشند  
 که شوند آگه از اندیشه ما بجزگان  
 بعد از این خرقه پیمین که بر نشاندند  
 لاف عشق و کلار نایار زین لاف روغ  
 عشق از آن چنین سخن بجزا کشند  
 جلوه گاه رخ او دیده ما منت کشند  
 ماه خورشید همین آینه می کشند  
 مگر چشم سیاه تو پیا موز کار  
 در نه مستوری و سستی همه کس کشند  
 مغفایم و هوای می مطرب ایام  
 آه اگر خرقه صوفی که بر نشاندند  
 که بر نرسد که ارواح بر دوی تو باد  
 عقل و جان که هر سستی بیار افشاندند  
 زاهد ار زندی حافظ کند فم جباک  
 دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نیکوست تو با جدار آینه

خراب باوه لعل تو بوشیار آینه

تورا صبا و ام آید به نغمه  
و کزین عاشق و معشوق از در آینه  
ز زیر زلف دو تا چو که کدوری سبک  
که از زمین بسیار است چه پستوار آینه  
گذار کن چو صبا در زلف زار و پند  
که از نظا و ل لطف چه سو کو آینه  
رتیب که در پیش ازین کن نخواست  
که ساکنان در دوست جانگسار آینه  
نصیب ماست بهشت بی چه شامان  
که سستی گرامت کناه کار آینه  
نه من بمان کل عارض غل سر برم  
که خذ لیب تو از هر طرف هر آینه  
تو سبک تر شوی چو بستی که من  
پیاده میروم و هم در آن سوار آینه  
پا بسبک که و چهره از غوا می کن  
مرد و بصورت کابنجا سیاه آینه

خلاص حفظ از آن زلف تا بد آینه

که بستان گنم تو در شکار آینه

بود ای که در میکده با بکش آینه  
کره از کار فریبسته با بکش آینه  
کر چه از بهر دل چه در چو آینه  
دل غوی دار که از بهر حد با بکش آینه  
در میخانه بر بستند خدایا پسند  
که در خانه ندویر و رو با بکش آینه

حاج

چو صفای ل زندان صبوحی زده گام  
بس در بسته بمشاح و عاکبت آینه

نامر تفریت و شمر ز بنویسید  
تا در عیان هم خون زخم با بکش آینه

حافظ این شرحه که در ای تو بیتی

که چه ز آثار زینش بجان بکش آینه

عقد بار بود ای که عیاری کردند  
تا همه صومعه و اران بی کای آینه  
مصیبت دید من آنست که باران آینه  
بگذارند و خم طسره یاری آینه  
خوش گرفتند در عیان سر زلف آینه  
که کفکشان بگذارند که قراری آینه  
یار بسیار چو ترکان چه دلیرند جان  
که بنوک مره هر خطه شکاری آینه  
رقص بر شمس تر و ناله بی خوش آینه  
خا صر رصیحی در او دست نگاری آینه  
قوت بارونی پر بهر بوجان غرض  
که در این جیل صهاری بسجاری آینه  
ز ان چون شرم ندارد که نند بار کل  
ببلان را سز دارد و امر خاری آینه

حافظ باستانی از غم می گنجان

زین میان با تو را که گماری آینه

حسب عالی نوشتم و شد ایامی چند  
مهر می گویم ختم بنویس با بکش آینه  
با بدان مقصد عالی بنویسم رسید  
هم مگر پیش نه لطف شما کاجی چند

چون می از خم بسوزد و کل آینه  
 قد آینه با کل نعلنج دل ماست  
 ای که ایان خرابات خدا یار است  
 راه از کوچه زندان سلامت بگذرد  
 عیب چو بنده کجی منزش بر کوی  
 بر میخیزد چو خوشگوش بر روی  
 حافظ از شوق رخ مهر فرود تو  
 کامکار نظری کن سوی کاغذی

دلاهور که سوز تو کار باکند  
 عتاب بید پر پر که شانه کیش  
 ز نعل با کوشش حجاب بر کرد  
 طبیب عشق مجاد مست و مست  
 تو با جدایی خود انداز کار و دل  
 زنجیر نغمه ملوم بود که پستار  
 بسوزد حافظه بوی بر تو یار بر  
 دعای خمی دفع صد بلا بکند  
 که یک کرشمه طایفی صد بلا بکند  
 هر آنکه خدمت تمام جهان بکند  
 چه درد در تو نه چند کرا دو کند  
 که رحم اگر کند بر غمی خدا کند  
 بوقت فاصحه صبح یک دعا کند  
 مگردالت این دوست صبا بکند

سید

که میبندد و شجاعت زندان کند  
 ایزد کس نه بخشد و دفع بلا کند

سایقی بجام عدل به باد تا کدا  
 در کار خانه که ره عقل فضل نیست  
 مطرب ساز عود که گس فی حال  
 کر سنج پیش آید و در راحت بگیم  
 مارا که در عشق و بلا جی سار نیست  
 حتا که در زمان برسد مرده اما  
 کس را که عهد امانت وفا کند

جان رفیق در سر می حافظ  
 عیسی می کجاست که جای ما

بر تمام جم آنکه نظر تو آینی کرد  
 که ایی در میخانه طوفان کبریت  
 مباحش بی می و مطرب که زیر طاق  
 بخرم مرصه عشق پیش نه قوی  
 بسا که چاره دوق حضور و نظم  
 که خاک مسی که کل بر توانی کرد  
 که این عمل کینی خاک ز تو توانی کرد  
 به این سر غم از دل بر توانی کرد  
 که سودا کینی ار این مهر توانی کرد  
 بیض تخیی اصل نظر توانی کرد

کل مراد تو کوشاب بخشاید که خدش چو نسیم سحر توانی کرد  
تو که سر ای طبیعت میزوی بزین کجا بگویی طسره قیت که توانی کرد  
دی تو تالب محشوق و صام حی طبی طبع مدار که کار در که توانی کرد  
که این نصیحت شایسته نبوی صاف  
پشاه راه طریقت که در توانی

دست در حقده آن لطف تو مانو کند  
اچیز سببی است من اندر طسره خو ابرم کرد  
و امن دست بصد خون آن لطف تو  
سر و بالایی من آنم که در آید مسماع  
عاشقش را پیش ماه فلک شتوان  
من چو گویم که تو را ناز کی طسره لطیف  
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن  
روز و شب عزمه باطل خدا تو کند

بجز ابروی تو محراب دل حافظه  
طاعت حیر تو در غایت تو کند

در ازل بر تو هست زنجیری دم در عشق پیدا شد و است هم عالم زد

حکایت

جلوه کرد درخت دید ملک عشقش  
عین بخش شد از این غیرت و بر ارم  
عقل سخن است که این شکر چراغ ناز  
برق غیرت بر خیزد جهان جسم  
خواست تا جلوه دهد صورت خود را  
حیسم در مهر که آب دل آدم زد  
مدعی خواست که آید تماشاکه راز  
دست غیب آمد و بر سینه ما محرم  
دیگران ترخه دولت همه برین زدند  
دل غمیده ما بود که هم بر غم زد  
جان علوی هوس جا و نخواند  
دست در حق آن لطف تو خرم زد  
حافظ آن روز طریقت با عشق تو کند

که حکم بر سر سباب دل خرم زد

بچی دارم که در کل زین سبب سایه دارم  
بهار عاشق حلی چون از خوان دارد  
بهار خط نبوشانید خورشید ناز  
حیات جاودانش که در حرم جاودان دارد  
چو عاشق مندم که برم که هر مقصود  
نداستم که این دریا چه موج بسک در آن دارد  
چو در رویه غیب دل شود در و شکر  
که بر کل هستادی میت که در حرم جان دارد  
خدا را داد من سبحان از او اینجاست  
که می داد بگری خورد دست و با من سر کرد  
چو دلم طره فشانده ز کرد و خوا عشق  
بهار تصب ما که که راز من همان دارد  
ز خوف حرم این کن اگر رسید آن دار  
که از شرم بلند شدی تا دست در امان دارد



چرا فشا و است در این که سر بر سنان دارد  
 بهتر اگر این بنده را زود و صید کند  
 رسد و قد و بختش چون خرم چشم را  
 بر این سر خنده اش نشان که خوش بینی دارد  
 به پیشان خجسته خاک حال اهل بخت  
 که از جشید و کینه و بهاران و سنان  
 خشمش جان نشاید بر که هر سو که می آید  
 کین از گوشه که دست و پیری بماند  
 چه عذر از بخت گویم که آن را شکر آید  
 به بختی که حافظ او سکر در بان

ولی که غیب غایت و جام جسم دارد  
 بخت و خال که این نه خزینه دل  
 زهر درخت تحمل کند جای خندان  
 بدست شاه و نبی ده که محترم دارد  
 دم که لاف تخر و زدی کون سجد  
 علامت است سر و دم که این قسم دارد  
 مراد دل که بایم که نیت دور سی  
 بیوی زلف تو با باد صبح دم دارد  
 رسید موسم آن که نوبت چو نرسد  
 نه بیا بی قبح هر که شکر دم دارد  
 زرد از بهای بی اکنون چو لایق ندان  
 که عقل کل بصدت غیب مستم دارد  
 ز سر غیب بس آگاه نیت خندان  
 که دم خرم دل راه در جسم دارد

ز جیب خرقه حافظ چو طرف بخت

که با صند بیدیم و او صندم دارد

چستی است دانه که رو با آوز که بود ساقی دین با ده از کجا آوز  
 دلا چو خجسته کفایت ز کار بست کن که با صبح نیم کره کش آورد  
 رسیدن کل و نسرین بجز و خجسته بغمه شاد و خوش آمد صحن آوز  
 صبا بخوش خبری بدهر سلیما که مرده طرب از کشتن سبا آورد  
 علاج حضرت دل که شکر است سبار می که طیب آمد و دو آورد  
 چه راه میزند این طرب است شکر که در میان غزل قول آستان آوز  
 تو نیز با ده بچنگ آوز راه صحر اکبر که مرغ نغمه سر اساز خوش آوز  
 مرید پرستانم ز من مرغ ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آوز  
 بدست جیبی آن ترک لشکری نامم که حسد بر من درویش یک قبا آوز  
 هکذا غلیظ حافظ کون مطوح کند

که اتجا بدو دولت شما آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
 هم تو کل رونق کیمیا ندارد  
 گوشه ابروی توست منزل جانم  
 خوشتر از این گوشه پاوست ندارد

تا بکنند باج تو و دول من  
این دو ای که ماب آه ندارد  
بنی من شاکم نظ اول زلفت  
کیست که او داغ این سیاه ندارد  
دیده ام آن چشم دل سیر که تو دار  
جانب سیج شهنما نگاه ندارد  
دغل کرانم ده ای هر چه خراب است  
شادی شیخی که حافظه ندارد  
خون خود و خاشاک من این دانه  
طاقت فرماید و او خواه ندارد  
جانبه لهما نگاه دار که سلطان  
ملک گیر و اگر سپاه ندارد  
کو بود و استین بچون حکم شوی  
هر که در این آستانه راه ندارد  
شوی ترس که پیش تو بگفت  
چشم دیده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سحره تو کردی عجب  
کافر عشق بصیرم گناه ندارد

صوفی را باده بمانزه خورده پوشان  
در نه اندیشه این کافر اموشش  
انگیز که جرمی از دست تو اندوان  
دست با شایسته مقصود در آن پوشش  
پیر کاف خط و رقم صنم زلفت  
آهین بر نظر پاک خطا پوشش  
شاه بر کمان سخن بدخبران چشود  
شرعی از مظلوم خون سیاوش پوشش  
چشم از آینه داران خود پوشش  
بهم از بوسه ربایان برود پوشش

سینه

کچه از ناز سخن با من در رو بگفت  
جان منده ای شیرین سپهر خاشاک  
ترس مست تو از من کن بر دم دارش  
خون عاشق بجورده که بقیع پوشش  
علاجی پوشش و جهان بند خط  
صدمه زنی که زلف تو در گوشش

اگر ز کوی تو بنی من رسد باده  
بمده جان جهان را بباد و نسیم  
اگر چه کرد بر آن کجی زبستی من  
عباس روی از من خالی که لب من بر ساد  
تو تا بروی من ای نور دیده در نیجا  
دگر جهان در شادی بودی کن  
نه در بر آن کجی نه غایب از نظری  
نماید مسکنی از ناز مروی از یاد  
بجای طعنه اگر تیغ نیرنگ دشمن  
ز دوست دست فرایم هر چه بود با  
خیال روی تو ام دیده میکند بزخون  
هوای زلف تو ام عمر مسیده بهر بباد  
ز دست عشق تو حافظ کجا بود  
که جان ز نغمه شیرین گنج منده

عکس روی تو چه در آینه جامه شد  
عارف از نده بی در طبع خامه شد  
این کجی نمی نقش مخالف که نمود  
یکدیگر در رخ ساقبت که در جامه شد  
عزت عشق زبان همه خالصان  
از کجا از غمش در دهن جامه شد

من رسیده خرامت خود افتادم  
زیر شمشیر غم کمان با دست  
در غم زلف تو مشا و دل از چاقون  
هر دوش بلین دل بوخته لطیفی در کراست  
ان شد ای خواهد که در صومعه بازم  
صوفیان چهل حرفه و نظر باز تو

اگر خسار تو در کمال نرسد

صبر دارم تو اندر من کس داد

انکه کیبوی تو را رسم تامل است  
من چنان روز ز فریاد طبع بر بریم  
کج ز زگر نبود کج قناعت است  
خوش عروسیه چندان از زه خود  
بعوا از این دست من زلف که کبریا

در غم و غصه و دل از صاف شد

از خزان و خسته ای که تو ام ازین

سجده

من در کنار شرابین چه کجاست  
مرکب شماره قهوی زده ام با تو  
زاید از راه برندی بز معذرت  
تا به غایت به میخانه نمیدانم  
بنده پر محاسنم که لا به لیم بر باد  
زاهد عجب نماز من و سستی و نینا

دوش از این غصه شکم که می

حافظ از دست بود جای شکایت

نص باو صبا شک فشان خواهد شد  
ارغوان جام عشقی بسین خواهد داد  
این بستان اول که کشید از غم چنان  
کمر و سینه بجز آیات شدم خنده کبر  
ایدل از عشرت امروز زلف و کفنی  
ماه شعبان بده از دست تو خجسته  
کل غریز است غمیت بر من صحبت  
کد بس باغ آمد از این راه و از آن خواهد

حافظ از بهر تو آمد بوی آیم و بود

قدیمی بود عشق که روان خواهد

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مرامه رسید چنان ز سر بر دهن خواهد  | قصای آستان این دیو که در کون خواهد |
| رقیب زار با فرمود و جوی آنی نکند   | نکر آه حیران بوی کردن خواهد        |
| مجال من تهن باشد که پنهان هم نماند | حدیث بوسه آغوش کجای خواهد          |
| هر روز از دل کار بی خبر زندی نمود  | هر آن قسمت که آبخارفت از آن خواهد  |
| خدا را محبت نارا با و از دهنی      | گوسا شرح دین فصلی بی خواهد         |
| سراب محل و جایی امری با در جهان    | دلایلی در شود کارت اگر اکنون خواهد |

مستوایی دیده عشق غم زود

که زخم تیر دل درست و کینه آن

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| جوی خوش تو هر که ز با و صبا شنید | از یاد پشته سخن شناس شنید          |
| ای شایسته حسن دیده کمال که افکن  | کین کوش بر حکایت شاه و کد شنید     |
| پند حکیم محض ثوابت صبر حسیه      | هر خنده بخت آن که بیع رضا شنید     |
| سرخد آ که عارف سالک کین کجفت     | در جرم کم که با ده فرودش ادکی شنید |
| شنید هر چه کفتم و بگذشت وین      | سلطان شنید نام که حدیث کد شنید     |

زنجیر

سایه سپ که عشق ندانم کند بلند

از من سزا بود دل سخن گذارن

بای بیایک چنگ امروز بخوریم

خوشتر کنگ سباده رنگین شام جان

یار بکجاست محرم رازی که بجز آن

مردم اگر شدی سرگویی او شنید

شام به جرای دل من مثال کف

حافظ طغریه خود عاقبت من

در بندان مباس که کشته شنید

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بر سر انم که کرد دست بر آ   | دست کاری زخم که عصبه بر آ      |
| منظور و نیل مای صحت اغیا    | و یو چون رون رود فرشته تور آ   |
| صحت حکام غلبت شب لید است    | نور ز جور شنید جوی بو که بر آ  |
| بر در آریاب سروست وینا      | خند نشینی که خواجگی که در آ    |
| ترک که ایست من که کج مایی   | از نظر سردی که در نظر آ        |
| صالح و طالح مسمع خویش نموده | تا چه قبول افتد تو که در نظر آ |

بلبل عاشق تو همسوزی که یونیا باغ شود بجز و سنج کل پر آید  
 غفلت عاقلان درین سرچشمه  
 هر که میخواهد رفت چرخ آید  
 تا ز خجسته و بی نام نشان خواهد بود  
 طبع پر مغصه ز ازل در گوش  
 بر سر تربت بلبل چون گوییم و همان خواهد بود  
 بر زمین نشان کعبه پای تو بود  
 چشم اندم که ز شوق تو سینه سینه  
 بر لبه راه بود من که ز خشم من و تو  
 برکت عاشقش من است بر وقت  
 بجز غصه و آزار این که نماند و نخواهد  
 زلف مشوقه بدست و کمران خواهد  
 چو امانت از شرق سیاه بر آید  
 نیم بر سر کل بشکند کلاه سبیل  
 حکایت شب بیدان آن کجاست  
 که شمشیر زینش صدر سیاه بر آید

سرچشمه

کرت چون بویخ پنج صبر است در غم غمناک  
 بسوی خود شوان بر دره کججه مقصود  
 ز کرد و خوان کج کفک مدار آید  
 که بی حالات صد غصه یک نواله بر آید  
 خنک آن چو طلب باشد وقت نبود  
 با جوار تو ندیدیم و تو هم نمیدی  
 خیره آن دیده که آتش نبرد آتش  
 چون طهارت نبود که کججه و کججه  
 هر که آید ز صفایش از رنگ هوا  
 تا که افزون کجک جادوی چشم بود  
 چون چنین نیک ز سرشته خود جبار  
 دولت از مرغ نماید و طلب سیاه  
 که در آسمان از پنهان جسم کن  
 صادقان هم از سر زانو آید

بلا کبر و دو کام نهر اساله بر آید  
 زین خیال که این کججه بر آید  
 نیم زلف تو که بگذرد و بر بخت  
 رخسار کلبه شصت نهر از آید  
 کز تو سپه او کجی شهر طموت نبود  
 آنچه در مدینه بار باب طریقت نبود  
 بیره اندک در او شمع محبت نبود  
 بنو و خیره آن خانه که عصمت نبود  
 دیده اش قابل خمار حقیقت نبود  
 نور در سوسن شمع محبت نبود  
 ان میباید که مدد کار کججه نبود  
 ز آنکه ماراغ ریشه شهر دولت نبود  
 شیخ ناکف که در صوت بهت نبود  
 که کفایت او بلاقین حیرت نبود

دوش وقت سحر غصه بخانم داد  
اندر آن ظلمت شب با هم داد

چو در ارشع بر تو دایم کردند  
چو مبارک سحری بود و چه فرخنده  
چو من از غم و خشم خود و حیرانم  
تمن اگر کام رو اکتبم و خوشدل غم  
بعد ازین روی من مینماید چه  
باقتل تو در زمین مرده این دولت داد  
این همه شد و سگر تو چشم میزد  
شکر شکر بگزاره بیفتان اینیل  
کیمیاست عیب به کی پوزخانا  
بجایات ابد از روز رسائید مرا  
خط از آید کی ارسن تمام داد

حافظ اندم که بدم سر زلف تو

کف کز غم و غصه بخانم داد

دوش وقت سحر غصه بخانم داد  
مادول شب سخن از سلسله موی تو بود

در سحر

دل که از ناوک مرکان تو در خون میکشست  
هم عینی الله ز سببا که تو بیای آورد  
من سرشته هم از اول سلامت بودم  
عالم از شور و شرمین خیر بر سرش  
بخشاید سببا که بخنجر بول من  
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر  
دیدم خواب خوش که بستم سینه  
چهره رفت کار بدولت تو داد

چل سال رنج و غصه کشیدم و جان  
آن نامه مرا که میخواستم ز سبب  
از دست برده بودم ز غم تو  
مالان و داد خواه میخانه اعدا  
اشک کف در دل من بر لب  
بر طرف کلشتم که ز اعدا و دوست  
میخواهم سر دگرش حافظ بویج شاه  
تدیر ما بدست شربت دو ساله بود  
در چنین زمانت مشکین کلاه بود  
دولت سعادت و محی در سینه بود  
کابچاکش و کار من ز راه و ناله بود  
زان داغ نمیبس که در جان لاله بود  
اندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود  
به بریت آن سفینه به از صدر سینه بود

ان شاه شکر که خورشید شکر  
پیشش بر دوزخ که خورشید

سالها و فرما در که صعب بود  
روشن سیکه از درون عیالی بود  
یکی بر معنای من که چو با بستن  
هر چه کردیم بچشم کرمش ز پیا بود  
دل چو پر کاره بر سر رود و درانی بود  
و ندان دایره گشته در پیا چو بود  
بی شکستم نظیر زانکه چو گل بر لب  
بر سرم سایه آن سر و سینه بالا بود  
از نشان آن طلب از حسن شاد بود  
کین کسی گفت که در علم نظر پیا بود  
پیر گلگون من اندر حق از زوق پیا بود  
رضعت جنت خدا و از نه کجا پیا بود  
دخترش از جسد بی شیب ری  
که فلک دیدم در کین دل و انا بود  
مطر باران در حجت غزالی می بود  
که حکیمان جهان را نه خون پیا بود

قلب اندوه حافظ را بر جرح شد  
که معالجه عیب نهان پیا بود

قل این خسته بشیر تو تقدیر نبود  
در نه سیخ از دل بر چه تقصیر نبود  
یارب انیس حسن تو چه جوهر دارد  
که در او آوازه اوقات تا بر نبود  
من دیوانه چو زلف تو را میسوزم  
بسیخ لایق ترم از غصه زنجیر نبود

بیت

سر زحیرت بد میسکه با بر کردم  
چون شناسای تو در صومعه کین نبود  
نازنین ز زلفت در چمن حسن بست  
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود  
تا که هر چه صبا باز کوی تو رسم  
حاصلم دوش سحر ناله بشکیر نبود  
آن کشیدم ز تو ای شکر جان  
جز فحای خودم از دست تو قدر نبود

ای تو بود عذاب اندوه حافظ  
که بر هیچکس حاجت تعمیر نبود

اگر نه باوه غم دل با ما سپرد  
نسب حادثه بنیاد ما ز جا سپرد  
اگر عیال بر من فرو کند لشکر  
چگونه گشتی از این درسم با سپرد  
فغان که بر همه کس غایبانه تا شکست  
کسی نبود که دوستی از این غایب سپرد  
که از در ظلماتت خصلت را این کو  
مباد و کاش محرومی آب با سپرد  
عصیب عشق منم باوه جور که کین  
فراغت آرد و اندر نه خطا سپرد  
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن  
که جان بفرک بهر ای صبا سپرد

بوح حافظ و بوی زلف ما کرد  
کونسیم با چو خوار با سپرد

کر بود عمر بچین نه روم با رد کرد  
بجز از خدمت زلفان کنم کار کرد

خرم آنروز که بادیده گریان بروم / تا زخم آب در سیکه یکبار دگر  
 معرفت نیست از این قوم خدا بجز / تا برم گوهر خود را بجزندار دگر  
 یار اگر رفت و حق صحبت دیرین / حالش که در دم من ز پی کار دگر  
 کرمش عد شودم دایره چرخ بود / اتم او شمس باز بر کار دگر  
 راز سر بسته ما بین کی بسته ماند / هر زمان بود غیبی بر سر باز دگر  
 عاقبت میطلبیدم خاطر از کجا آمد / غمزه خوش آن طره طراز دگر  
 هر دم از دور و سبالم که فلک برست / گدازم قصه دل ریش باز دگر  
 باز گویم ز در این اقدار حافظت / غمزه کشیده در این با سپار دگر  
 خیزد در کار سرباز طربانک انداز / چرخ زمان که شود کار سبک انداز  
 عاقبت منزل وادی خاموش است / حالیا غمزه در کعبه افلاک انداز  
 بگفت این ز زهد دانی که بیانی بخند / ایتی از حکم جام در املاک انداز  
 بر سر سبز تو ایرو که چون خاک شوم / ناز از سر بسته و سایه بر این خاک انداز  
 دلم از دستشده بجز و خوبان هم / نظری بر من هر گشته غمناک انداز  
 دل بار که ز دهر زلف تو نیست / از لب خود بشف غمزه تر یک انداز

فوعد در آستانم کما بل طریقت کوئید / پاک شود اول پس دیده بر آن پاک انداز  
 یار سبب این اندر خود بین که بجز عیب / دو دو آتش ز آتینا دراک انداز  
 چشم الوده نظر بر رخ جانان عیب / بر رخ او نظر از آتین پاک انداز  
 چون کل آنکست او جاقیبا کز / و آن قیام در ره آن قامت حال  
 دارم از زلف سیاهت کل چندان که بر / که چنان زو شده ام هر دو سمان  
 کس با نسیه و فاختک دل در کین / که چنانم ز من این کرده به میان  
 بر یک جرحه که از آتش در پی / زخمی نمیکشم از مردم نادان که بر  
 ز اچاره سلامت بگذرکان غیب / دل درین هر دو از دست این پان  
 گوهر گری سلامت موسم بود / غمزه میگردان بر کس قمان که بر  
 کفکوست باست و در این راه که بگذاز / هر کسی عبده این که پس آن که بر  
 کفم از کوی غمزه صورت همایی بر / کفشان میباشم اندر خم چکان که بر  
 کفمش زلف کین سبک کفشا / حافظ این قصه در از دست این  
 شراب سخی میجویم که هر کفن بود / که تا یکدم با سیم ز دنیا و سرودش

غمزه  
 کفکوست



پاوری کشتوان شد ز کز آسمان این  
 ز لب زهره چینی در رخ سحر شورش  
 بساط و بهر دهن پروردار و شیدا  
 مذاق حصن آرای بی لبان رخ و آید  
 کمند صمد جبرای پهلون جام بر کبر  
 که من بودم این صحرانه بهر است کوش  
 نظر کردن بر درویشان مانی بزرگی  
 سلیمان با سپان حشمت نظر با بود  
 پنا ما و ری حافیت را ز دست بنایم  
 بشرط انکه نمایی کج طبعان دلگوش

کان اردوی جان بی خودی  
 و لیکن خند می آید بدین روی

چو بر شکست صبارت غم نهانش  
 بهر شکر که پیوست آزه شد جانش  
 زمانه از ورق گل سال روی نوست  
 وی ز شرم تو در خجسته که نهانش  
 کجا هم نفسی که شش غمست و بهم  
 که دل چه سکنند از روزگار جانش  
 تو خسته و زنده غمرا که آید  
 تبارک الله از این که نیست با پیش  
 حال کعبه که غدر هر روان خواهد  
 که جان زنده دلان سوخت در سبابش  
 بین شکست بیت الحزن که می آرد  
 نشان یوسف دل زنده ز خداش  
 زیم صبح و فامانه که برد بدست  
 ز خون دیده ما بود غم خوانش  
 کیرم آن هر زلف بدست خواهد هم  
 که داد من سبنا مذکر و دستاش

نعلی

سحر طرف چو میشدیم از نیش  
 نوابی حافظ خوش لب خوش نیش

زبان خامه ندر کوه سپان فراق  
 و کز ششج و هم با تو و آستان فراق  
 در رخ مدت غم که بر آید و وصل  
 بسر رسید و نیامد بر زمان فراق  
 سری که بر سر کردون فخر می نمودم  
 بر آستان که نهادم بر آستان فراق  
 چگونه و خوبی صفت کجای که شد  
 تتم و کین قضا و دلم خندان فراق  
 کز آن چه چاره که در بحر غم بر کرد  
 فاده زور و صبرم ز باد فراق  
 بی سنا که گیتی غم غمست شود  
 ز موج شوق تو در بحر سپکران فراق  
 فلک چو در سرمه را سیر خیم عشق  
 به بست کردن صبرم بر سیمان فراق  
 رفیق خلیل خایم و هم کسب سبک  
 قرین شش جبران و هم آن فراق  
 چگونه باز کنم مانی در بهوایی وصال  
 که ریخت مرغ دلم پرورد آستان فراق  
 ز سوز مرغ دلم شد کباب دور آید  
 مذاق خون جگر بخورم ز جوان فراق  
 فراق و بهر که آورد در جهان یازد  
 که روز هر صید با دو خانمان فراق

بیای شوق کز این بهر سندی  
 بدست بجز ندای کسب جان فراق

ایدل ریش مابالبتون کفک  
توئی آن گوهر کله اند که در عارفان  
گفته بودی که موم مست بود و بویست  
بکشاپت خندان سکر زیری کن  
چرخ بر جسم زخم از غیر مادم کرد  
در خلوص منت از مصیبتی بجز بکن  
حق کسب ار که من میروم الله بک  
ذکر خیر تو بود حاصل پرست بک  
و عده از حدت و مایه و دویکم  
خلمه از دهن خویش نینداز بک  
من آنم که ز بوی کشم از چرخ و کفک  
کس عیار روز خالص نشاند چو کفک

چون بر حافظ خویش بگردی  
ایر قیاب از بر او بگردی و دور

ر بردان را عشق بس ما بند و سبیل  
میج انگن مایگی ارد در حساب  
بی بی و مطرب بگردم چون  
آتش روی بستان بر خود مزن  
یا بنده بر خود که مقصد کم کنی  
یا موم پسیل با بان یا دیکس  
یا کس بر چهر نیل غایب  
آب چشم اندر زش کرد و سبیل  
اگر کشی را زد در خون قسبل  
راجتی فی الراج لابی سبیل  
ورند در آتش کدر کن چون خلیل  
یا بنده یا اندر این ره بسید سبیل  
یا ده بسند و ستان بر یاد پسیل  
یا جز و بر جامه تنوی به سبیل

خبر

صفتی فی العشق من بعدی سبیل  
بر سر و رخ خور بگوید کس و سبیل  
بکر معینی را چنین حسینی جمیل  
عقل در جوشش نماید بدل  
یا قفا آورد این سخن با چربیل  
کس نماید کف ز منی زین منظر  
حافظا کرمی داری بیار

درند و عوی نیت غیر از آن

بزم توبه کفتم استخاره کنم  
سخن در دست کج کج تو انعم دید  
بد و در لاله دماغ مرا علاج کند  
ز روی دوست مرا چون گل مراد  
که ای سیده ام یک وقت صیبت  
به سخت کل بنشانم بی چو سبیل  
مرا که نیست ره و زم لغت بر سبیل  
ببار تو به سخن میرسد چاره کنم  
که میجو زنده بعضی من نظر که کنم  
که از میبازد برم طرب کفاره کنم  
حواله مردش من بک خاره کنم  
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
ز سبیل و سمنس ساز طوق و باره کنم  
چرا علامت ندانم ترا بخله کنم

۱۳۰۴

اگر زاصل بس یار بوسه حسینم  
شوم چون در نمره دونه کی دو بار کج  
چو غنچه باله خندان باو مجلس شاه  
بیاله کیرم و از شوق جامه باره کنم  
نه قاضیم نه مدرت نه محبت نه نصیبت  
هر اچکار که من شراب خاره کنم  
ز باوه خوردن بنیان بول بول  
بیانک بر بطورینی راز ترا شکلا

حاشا که من بوسه کل ترک می کنم  
من لاف عقل منم این کار کی کنم  
مطرب کجاست تا همه محمول بود علم  
در کار بانک بر بطور او ازنی کنم  
از قال و قیل در صحابی دم گرفت  
یکجند نیز خدمت مشوق و می کنم  
خاک بر اچو در ازل از بی مرسته اند  
با مدعی بگو که چسب ترک وی کنم  
از نامه سیاه ترتم که روز خستر  
با فیض لطف او صد از این موی کنم  
کو یک صبح با کله ای شب خرق  
با آن خسته طالع فرخنده پی کنم  
کی بود در زمانه و فاجام می سپار  
تا من حکایت هم و کا و و س کی کنم

این جان غایت که حافظ سوره  
روزی خوش چشم و نسیم و می

حجاب برهنه شود غبار تمام خوشا و می که از این جیره برده برکم

صفتی

چنین نفس منزایی چون منش است  
ردم بر بوسه رضوان که مرغ انجم  
چگونه طوف کم در ضیای علم قدس  
که در سده اچ ترکیب تحت سبده ستم  
هر اکه منظر جور است منزل و ما  
چو اچکوی غراب میان بود و طعم  
عیسان نشد که چرا آمد کم کجا شدم  
در پنج و در دو که غافل کار خوشتم  
عز از چوین ز کوشم سپین چون شوم  
که سوز باست نهایی درون پر اتم  
اگر ز خون دم بوی مشک می آید  
عجب ما را که هم در او بوی خستم

پا و سستی حافظ بر زمین برودار  
که با وجود تو کس نشود زمین که کنم

کرم من از سر زش نه چنان اندیشم  
مشبوه سستی و روی زرد از چشم  
شاه شوریده سران جان من سپان  
ز انکه در کم خودی از علم چشم  
بر چوین نفس کن از خون دل من خالی  
با بد اندک که تیر بان تو کافر چشم  
ز پور ندان تو اموش را بی دست  
مسکند بر نام جهان چه صلح اندیشم  
و امن از شمشه خون دل ما در چشم  
که اثر در توره که کج از شی بد چشم  
الطافی جنس با کله در جسد خدا  
تا به می که در این خرقه چه باورده  
شهر جهان من ای دوست بر یار بخا  
که ز ترکان سیه برک جهان زوشم

من اگر زدم اگر شیخ چکارم کس  
حافظ راز خود و عارف خفته

خرم امروز کنزین نزل ایران بروم  
چون صبا با تن بسیار دل ببطالت  
مازکان با چشم از حال کز اینا راست  
دوره او چشمم که بر هم باید رفت  
نذر کردم که از آن غم بد را بر روزی  
بها و در مسکده شادان غمخوان بروم  
بها و اداری او در وصف قصه کن  
و علم از دست نماند که بر کف  
رخس بر بندم و نامک سلطان بروم  
که چه حافظم بر راه پیمان  
بهره کو کسب نصفه در آن بروم

بیر آنکه شد دین و دوش از دستم  
اگر چه غم غم تو او بسا  
اگر ز مردم شیار می بینی  
چگونه سوزن حالت بر او دم بردو  
پساکو که ز غمت چه طرف بر بستم  
بجانک پای عزت که خند شکستم  
سخن جانک میکنم چه که من بستم  
که خدی میسز این سبب از دستم

چون بود

سار با ده که عمر نیست تا من این سر کن  
چو دوزخ که چه چشمم به بین بدولت  
بکج عاقبت از بهر پیش بستم  
که در بهوای رخت چون مهر بسوم  
مخوف حافظ و آن بار و دلوان

صیحت سابقا قدیمی بر شراب کن  
دوران پیش که عالم غایب شود خراب  
روز می که کج از گل ماکو ز ما کند  
خوردید می ز مشرق سما غلطی کرد  
ما مرد زرق و توبره طامت بستم  
کار صواب با دست است حفظ  
بر خیزم ز غم خیر کار صواب کن

کلبرک را ز سبیل کشیدن غاب کن  
بکش بشیده بر کس بر جواب است را  
نشان عرق ز چهره و اطراف باغ  
ایام گل چه عمر بر شمشاد کرد  
بسی که رخ سپوش جهان بی خراب کن  
وز رنگ چشم ز کس رخها بخواب کن  
چون شمشای دیده با بر کس  
ساقی جو در با ده کلگون شتاب کن

بوی جز به نسو در هفت کار کسیر  
 بکنز بر کن لاد و غم شراب کن  
 همچون جناب دیده بروی قند کشا  
 دین خانه را ایس ساس از جناب کن  
 ز آنجا که رسم و عادت عاشق کنی  
 با دشمنان قسح کش و با عاقب کن  
 ما بخت خویش خوی تو را از تو دهم  
 شمشیر کین چون دل ما خضاب کن  
 حافظ و جمال می طلبد از جناب دست  
 یارب دعا می خست و دلان مستجاب کن  
 ای افشای خست و از جمال تو  
 مشک سیاه مجره کردن جمال تو  
 تا پیش تخت باز و دم تنبیت کنان  
 کمر زده ز غم عهد وصال تو  
 این خطه بیا که آمد مدار نور  
 عکسی است در حدیقه پیش زغال تو  
 صحن سدرای دیده بشستم و ای چو  
 کین کوشش زیت در غور خیل جمال تو  
 در اوج ناز و نغمی ای پادشاه حسن  
 یارب سیاه ایقیامت نوال تو  
 در چین زلفش ایدل سکین چگونه  
 کاشف کت با و صبا شرح حال تو  
 برخواست بویی کل ز در آئینی و در  
 ای نو بهار مانع فرخنده فال تو  
 بر صدر رخا بر عرض که این جناب کنم  
 شرح نیاز مندی خود با مال تو

عجب

مطبوع تر بخش تو صورت زینت  
 طغر انوس ابروی مشکین مثال تو  
 حافظ در این کینه سر کش است  
 سودای کج مبر که بنا شد مثال تو  
 ای تو بنمای از صبر خاک راه تو  
 خورشید سایه پر و طرف نگاه تو  
 یارید ان مباحث که مانند نجیب کن  
 یار تو باد هر که بود نیک خواه تو  
 کس کوشش میر و از حد برودن  
 ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
 خرم بخور که هیچ ملک با چنین جمال  
 از دل نباید شش که نویسد نگاه تو  
 آرام و خواب با جان راستی  
 زان شد کنار دیده و دل کج نگاه تو  
 با هر ستاره سر و کار است هر ششم  
 از حسرت فخر و رخ هم یاد تو  
 فردا برو ز خسته که عرض خلافت  
 باشد در آن میان بمن اندک نگاه تو  
 یاران بهترین همه از هم جدا شدند  
 ما بجم و آستانه دولت پناه تو  
 حافظ طبع غیر خفایت که گفت  
 اش زنده بجز غم دود آه تو  
 در سه ای منان همه بود آید ده  
 نشیر و صلائی به شیخ و شاب زده  
 بسوگن همه در بندگی بسته کمر  
 ولی ترک کلمه نیمه بر حجاب زده

فرخ جام و مشحون نوماه پوشید  
 عروس سبخت در آن بیابان نواز  
 ز نور جوده با نایبان شیرین کار  
 که در ساغر عشرت فرشته رحمت  
 سلام کردم و با من بر روی خندان  
 که این کند که گوهری صفتش آرا  
 وصال دولت دیدار ترست بچند  
 فلک خیمه پیکر شاه حضرت لایق  
 خزه که نم خیمه است بهر کسب شرف  
 بیایم بیکره حافظ که بر تو خسته  
 هزار صف زو عایای تجارده  
 از من جدا شو که توام نور دیده  
 از و امن تو دست نازند عشقان  
 از چشم زخم و هم سادت که نماند از آنکه  
 چشم جواران تو دور که در طرز و لهری  
 آرام جان برین قلب رسیده  
 پیر این صبور یاری ایشان در دیده  
 در دلبری غایت خوبی رسیده  
 خط بر جلال توست کنسان کشیده

پایم بریند برین دیگر از نشاط  
 داری خیال پرش عشاق بنوا  
 منم کن ز عشق وی ای عشق زمان  
 آن سر زش که دوش تو را کرد  
 پیش از کلیم خویش کمر بکشد  
 در همه دیرمجان نیست چون شیدا  
 دل که آید شایسته خجاری دارد  
 کرده ام تو بد ز دست صنیعی با دست  
 سر این تخت که مگر شمع بر آرد بر آن  
 همه شب که کینان بر در حجاب نشسته  
 تر کس ار لاف ز در آید چه چشم فروخته  
 کجایی با ده سپاه و که مارج دوست  
 جو بیاست تمام از دیده در لمان که کمر  
 سخن غیر گو با من معشوقه پرست  
 زین صد شیم چه خوش آن که کمر کوشش  
 حرف جامی که با ده و در شرف  
 از خدا بی محبت دوش را  
 که در می تو زدم پی رخ بر آرا  
 در نه پروانه اندازد سخن پروا  
 تا دید با تو سپاه مرده جاک تا  
 نزد حاصل نظر از پی با چنان  
 کشته هر که شدم از غم دل در با  
 در کس نام خندان سببی مالای  
 که دوی و جام هم محبت کس پروا  
 بود رسیده با دوف غمی توست

۱۰۰  
 ۱۰۱

کرمستانی از این است که حافظ  
اه اکواری امروز بود خروا

ایدانم که خراب ز می کلون باشی  
در مصایبی که صدارت بقران کشند  
در ره منزل سبی که خط باست در او  
سرخ اول قدم است که همچون با  
تاج شایه طلسمی که درانی است  
و در خود از کوه بشید و فرمودین با  
کاروان رفت و بود خواب پستان  
یکی روی ده ز که بر سبی چینی چون با  
هدیه می نوش کنی بر وجه بر افکانش  
چند چند از غم نامم حکم چون باشی  
نکته عشق نمودم بتو بان سسوم  
در نه چون بگری از دایره بیرون

حافظ از هر سخن با که که شو است  
بچ عاقل نیند که تو خردون

ای که در کوی خرابات معشای دار  
جم و قوت خودی اردت کاجی  
ای که با زلف و رخ دوست کز ای  
فرصت با که خوش صبحی و شامی  
بوی جان از لب خندان صبح می شود  
بشو ایچو اچو که زانکه شایه دار  
ای صاحب بار و چکان بر سر ره مظهر  
کر از آن بار سف که در ده پستی دار

تاج

خال بر سر سبز تو خوش و این است  
بر کسار چشمش ده که چه دایمی دار  
مهر بان شد کلک و ترک جفا کاری  
تو نبی ای که در این شیوه دوامی  
کاجی از میطلبد از تو عیبی چه شود  
تو نبی امروز در این سنه که نامی دار  
ای که با جوسل و آرام کنیزی حوت  
کو عنایت شتر این عیش که کاجی دار

پس علی بصرت حافظ صافی  
نو که چون حافظ شرب ز غلام

فسخ عن توید مشجبات خلیات خواجه امیر  
مضجیه میدی بن محمد شیرازی المتعلقین بصره  
و قس و در شرا ز غلام طار فی یوم الامین  
پنجاه هجری که بنام بر زده می خط من حریکت  
که از محنت ایام بهم بر زده

Handwritten text at the top of the left page, possibly a title or header.

Main body of handwritten text on the right page, organized into several lines.

Lower section of handwritten text on the right page, possibly a continuation or a separate entry.



از توجیه ما هم باید که جز توجیه نیستیم  
 این تو بخت نماند و دیده و سپید  
 نیکه بد از ما با رسد بختیست  
 در نه تو آقا تو را چنانکه بخت  
 هم تو آید که ذات تو نیستی  
 در نه وصال در بان صفتی

سایقی سپاه عهد هم در کروش آید  
 و ز کروش می طره کن بر خدی  
 مینا پار و غم بر دوش که می  
 کندش این اندر رسد بخت جان  
 جویری که ستان شینار در پیش  
 زان جام خاص او که غوغا شد  
 سودایی ز بهار سر بندین رخ  
 زان جام شکون میوز اندر  
 زلف رخ و حال خطه که در  
 من سب طوین که نام است  
 جانی که بر وی زلف آرام بود  
 عذری بند بر وی خود انبیا  
 صوفی دم از قند ز ساقی سلو  
 ما اوش از استین چون کشم  
 و رسن بی رسم روی موی  
 که عایشی کردن بهم  
 این دو نام برده بو انکا  
 جامی که سبب بر کیم این  
 این کار عشق چون درم  
 موی علف باید وصال  
 مشوب این نام

عزایات من کل الموضع  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 الفصحی وصال از دانه  
 وصف تو جز این نیست عارف و اما  
 که نهمه وصفی نر زبانی و مبتدا  
 مع کو کوبند اگر رغابت نیست  
 محبت خورشید که نماند به غم  
 از تو که مانی نه در سپان نه در  
 حاصل غمش کی و بجهت کویا  
 حکم چو زشت بر کسی بچفت  
 کار چو باست دم زدن بجهت یارا  
 دلبری از چشم و زلف و حال نیاید  
 دل تو ز ما سیر می روی و لا را  
 ساق تو را می ترس که غم که از طلق  
 حازیب است اراج بود و رخت پیمیا  
 جلوه تو کردی روی خوب که از  
 دل شده آفت و خرد شده شیدا  
 از تو شان می خست است که دور  
 در تو بیان بی زکرت که سودا  
 خود خبر بی نشان چو دور چه نزد  
 یا صفت لایکان چه است و چه بالا  
 و ات تو را بخت خود بجهت ماند  
 مرسله از حذف کردن جورا

صدق وصال صحت

بر

زاهد دور خویش کردان بیایا  
در باب مروت طاعت بجا بیایا

کند احرام باده زلف خالصه در سب  
کمر نه ز خاک سپین جام لاله را  
اگر چه ملک برود جهان بایت خود  
باری بنام دهر ز کن حق که را  
ای که هیچ مادر آخر ایست مسکینی  
کرمی ستوان ز خلق بگردان جلاله  
من در حسیب رخ ز ابر صدم بر دم ایتم  
چندان اثر نبود که در دو سپاه را  
واعظ من از تیر محبت شوم خوش  
شوان در آب شستند نذران ساله

مانا در جمال اثری هست  
ان شد درفش که بر کشد از سینه

ای دل صبی بر روی خوب تو شیدا  
افتد و لماندیدی ز روی دلارا  
جور تو مطبوع و تقصام تو کوش  
خشم تو جان پرور و عتاب تو ز پها  
در لب جان پرورت عبارت شیرین  
هست چه صبا بجام و نشا بصبا  
عشق تو جان من چه پیش و خاشاک  
لعل تو وضع من چه ساعه و مینا  
چرخ نیاید بر خون زخمده کاظم  
وصل تو دارم طمع ز دولت دنیا  
عشق تو سپهر من از حد طاعت من بود  
بچه فکند ببار زوان تو انا

در

دل که ز من بود خصم جان مان  
دین نهین اوستا و ما من تنها  
زاده خسرو شکافت سینه خسرو  
محررم دارا در پیر سلوی دارا  
تا بچه عیب از تو ام طول شود دل  
از رخ چون روزه از زلف شیب  
عیب تو مانع کند بخت کلامی  
وان بدانم جهان خوش است که عطا  
من شنیدم دلی که با همسختی  
با تو طول است با که بی تو سنجینا  
از دل یوانه وصال چه خوبی  
کان هر زلف است بهر نعل و انا

پیدل درین را چای پند و ملا  
خانه تباراج رفت و وقت بیغما

شاید آن تبر که باشد می شاد  
شاید از خوابی جبال افتاب  
ز کس بوده است رویش زود  
یا که نشاد و کس کل در آ  
قطره بر سرین مشنم چون  
یا خویت بر چهره یا بر کل کلاب  
بر خرابی چون بسای عاست  
وقت آن خرم که گشت از غمی آ  
می بود او و کز این که دنده آ  
زودی نیم جهان را سواج  
با جو این خوش نشین بر این  
وصل جو باش بد عهد شایا  
عرف تجی زان لب شیرین کوی  
تا دهنی هم نعل سنان هم نرا

بجز از خون لم غناب رنگ کرده ترکی لشکری محمد عبا  
ساده آری چونک باشد لشکری بجز از خون بایش کردن غناب

دین جفاک از ریختن خون وصال  
بر خطا کرد و ستان باشد غناب

خون ریزد و سر خنجر نماید که غناب  
عاشق کند و شاد نشیند که غناب

بر خصم روح از نگرشاید که غناب  
بر ما چو رسد روی بوسه که غناب

شادی کند از قتل سلمان که غناب  
ساختند از خون عزیزان که غناب

رضای همه را تاب و بود از دل در تاب  
چشمش همه را خواند بر سر بود و غناب

آبست لعل روی و غناب چشم  
کامیچه با خون بود آشته باب است

هر شش بر بخت کوه کوه حکیمت  
وصلش شتابت مکر عهد است

چون باغ نمینست و بنساق حجیمت  
چون چشمه غنابست و لبش غناب

هر جا که بود غری و هر جا که غوری  
مارا بسؤال ندره آورد با غناب

چشم روی نمک عدو و حال وصال  
جانی که بسد شد از راه غناب

چشم خصم بجز از لب دندان تو نیست  
مطلع مهر بر جفاک که پیمان تو نیست

ص

آب حیوان بر همان داری از کشتی آن  
خضر را آبی از چشمه حیوان تو نیست

نیت جفاک بگری که بدرگاه تو  
نیت جفاک بدستی که بر همان تو نیست

در و عشق آید بدل آری در میان  
ای حرام تو اگر درود تو در مان تو نیست

است خصم را چه بجا بشود ای خاک  
هر که او شند لب چاه زندان تو نیست

با غم او طلب غری ای دل شرمی  
آن چه شادوست که در کلبه اخوان تو نیست

کجبان دل که بر کینه و جهان غم با او  
کس صحبت آن زلف پریشان تو نیست

نه من از کوی تو چشم دل صد باره بد  
در کف کیت که تاراج کلستان تو نیست

دیگر سائس نام نه بنی در غناب  
چون وصال آید دلست بر غناب

این گل زده غم ز کدای من چشم  
که دو صد بلبل شیدش غم لعل آن چشم

باغ هر که نشیند که بر نشت آید  
میرود اینک و از لطف مهر با چشم

خط چشمه در رخ و زلفین قدم جان  
سبز و نرگس گل سنبل و سر و سمن

کس نماند که این عجب کی از نماند  
بر سلف اینک آرایش هر آینه

کین با زرد و سمن شمس از دود  
خون باوشه آلوده بشیرش غناب

خبرش نیست که عاشق کوه عاشق شود  
نیت آگاه که همان چه و چو با چشم

اد بود کوه و دیار خدایش و در چاه  
دل سبب انش را خدا و بجا و درین  
یوسف مصر شد از قد لب بر خیزد  
کلید ماست که پر دی تو بیت الهی است  
کل که مشق حجاب است بر تن درو چاک  
عاشق من سری ز این حال که در پرین  
انصحا کردی اش بدی صیال  
بیزان خویش کجما که بی توین

هندوی زلف تو عار کرم و درین  
کوشه انصاف و پر دور و لایق است  
چین لبت تو بس زین سلمان بود  
گر کسی طلب اسلام شود و درین است  
من کج طبع آنکه بخواست بیستم  
کین هوس جوهر بر است که بر این است  
چو پردین سه اجزای وجودم شده  
لیک با جلوه خورشید رخ پرین  
همه شب مار که ز دست تم نپسنداری  
زان سید مار که از آگش فرین است  
بس عجب نیست سخنان که من از تو بگو  
کو غمت سید نام مشکوه بر زین است  
صورت شاه ما شا به منی است  
عجب ای هم نیست که صورت من  
جانب با از این در که بی منی نیست  
هیچ شرت کند و من که بر این است  
من چو در پس تو کوه غم خرم ازین  
هم حاتم نذارم چو دمان شیرین است  
دفر مشر و صیال و صفت شاه بودی  
هست خدی که در او کورد و خورالین

نام خاقان

نام خاقان جهان شمس شمس است دراد  
کش بر او رنگ سخن بکجه بصد کلین  
سایه بار خدا شاه معظم که در عدل  
سایه طوی صفتش بر سر هرین است  
نام کیمیاں سپهرش زین دعا چوین  
زینت موج و عاریت دعا این

کر ز اید و در ماست و کر شاه و سپا  
جز دوست ندارد کیم کسی دوست که ادا  
اعضا همه در کار جهان وقت کرد  
هر خایه سپاهی شد و این که در شاه است  
هر جمله که اور و قصا دفع توان کرد  
بر آنچه بختیم سپهر بر کجا هست  
کر سجد و کر صومعه که میسکه و کور  
هر سو که شد مامبر کوی تو را هست  
با این همه از کوی نشان روی تمام  
کین که شده ام از خاد و در پناه است  
فریاد که فسر مایه کوشش کند راه  
همه بدل است همه ناله و آه است  
من این همه بی خبر نبودم تو را بگو  
هرس که تو چینی نمود و زیست است  
ماد عوی خون با تو نداریم و کور  
ان غمزه بخوان همه خاقان کوا  
افح که خدی و در سخن من مسکن  
پنداشتم آن خط بر رخ مهر کیم است  
تا هر و خرد شد ز تو لم صبر و سکون  
یکی است که در و تو ای رحمت سها  
کیم ز تو این برین کلمه و نباش با یاد  
کا با دی ویران کج قدرت شاه

اشک تبار

حال احوال است که گویند  
ما در این است آنچه بگویند

مهر از نایب و عشق تو در تمام است  
 که از این آتش موزده نمودم عجب است  
 از تو باشم ز که درون شب در دین است  
 چهره بمن کی ز در است و بیوان که  
 کس غایت که بیماری او را چه سبب  
 چشم است تو که بیماری را سبب است  
 عاشق روی تو را با در است  
 که با عشق نیامی حضور را ما بود  
 طالب وصل تو را خار بیار عجب است  
 آنکه با دوست من از می کلک چون  
 آتش افروزه نباشد که تری با عجب است  
 از اول سینه او وقت غم جانان بود  
 برو ای عزیز که این غم بجای طرب است  
 عشق تو تا چون لطف شو و خشم  
 بجز کند از این نخل که خارش طرب است  
 چاره نیست ز در و سر ز جورانش  
 هر که را با سکر آنچه خفا لب است  
 آنکه بر من هم از وقت مرا عجب است  
 کاکه از تبارش حساب بود

نه همین حاجی و خوب غرامی دارد  
 سر و من شیوه خوبی تمامی دارد  
 که چه از بهر فریب که راست خشم  
 بد و روزی که هر ایار کرمی دارد

مهر

ما ز غم سوختگان را غم دوزخ نبود  
 زاهد اندیشه کند هر خامی دارد  
 بعد از این سبکس از عشق تاملت  
 با چنین درد که در عارف و عابدی دارد  
 چون بود ذوق محبت نبود چندان  
 یار شیرین لب که کس کلامی دارد  
 بچشد چاشنی عشق که ترسد در خفا  
 بزد سود که پروای حسامی دارد  
 گوشه در و لم از غل غش خالی  
 صفت طایف کورد ویران تمامی دارد  
 همه در احسرت شایسته عجب است  
 تا تو را دیده ای غلامی دارد

کود خیزی زلفستان پر میخواب  
 کسی کین رسته از کف میندازد  
 از آن جهت که از بران جوانی است  
 که عاشق خوشتر از جوانی میخواب  
 کسی که در از بری پست نمیدانم  
 اگر بیست با بر جوان میخواب  
 که شد هم رسد در و بسکین دل  
 دل بسکین که کندی با بسکیم میخواب  
 اگر چه بی زمین خواهد دل از شادی است  
 کمر دستار این گان همه را که میخواب  
 خدیگی را بجای میخورد لیک از کجا است  
 جانی جان کوان جان میخواب

وصال از غم دل کند که عجب است  
 که چون بیست با بر جوانی دارد

بر خلاف عاشقان شادم زیند  
 زانکه از بندم قوی تر گشت بند  
 فخر من در عاشقی ارگشتن است  
 شمع از گردن زدن شد سر بلند  
 عشق یار از هر غم آزاد گشت  
 ای عجب دیدی ربابی در گشت  
 چونکه هر چه می بودی او ست باز  
 از تو من افغان ترم بر خود بسبب  
 نیست جز در دم دوای می شود مند  
 جلوه خوش از سر و یاز قد یاد  
 خنده از گل با لعل نوشند  
 شاید از معذوره دارد تند است  
 زانکه پی در پی منشا لدر د مند  
 نوحش باشد نیش باشد ساز گداز  
 وصل باشد بهر باشد دل بسند  
 چیست حال صبری بر روی عشق  
 چون ضعیفی با حسد نفی زور مند

بوالعوسر جان بظن یازد و صفا  
 عشق خوابی با برش کجا کند

کسی که دودل از دست بچو من باشد  
 کبکی که گشت چو من خارا بچو من باشد  
 عجب که ز تنه بر حال با پر دازد  
 چنین که جو تماشا می جوین با  
 اگر تو سرور روان با کاروان با  
 سفر چشم مسافر به از وطن با  
 کبکی که ملک سلیمان ز نقش خاتم یافت  
 بی بی نیاری بیوان که ابر من با

بدر خجسته

نشانی از دل گشته شش از نیت  
 که هر کجا صحنی هست بر همین باشد  
 فضای تو اعظم از یاد دوست چنان  
 خیال قبت ویم سر و آسمان باشد  
 وصال از آن سخن کرد و شکر آفتاب  
 که زینت بخش وصفان است

هر که دلی سخت تر ز سنگ ندارد  
 که بدل از عشق کما سنگ ندارد  
 سینه صفا ده که روی دوست  
 آینه را سر و کز رنگ ندارد  
 با تو مرا عینیت و حضور کی شد  
 با غنچه ماکل دور رنگ ندارد  
 کوشش تو از رحمت حکایت باس  
 جای جواب آن مان سنگ ندارد  
 دشنه مرگانش بر کج چون نمبر  
 بسکه عاشق کشتی در رنگ ندارد  
 هر چه گشت از خلاف و عده گشته او  
 همه او ناوک ضد ملک ندارد

ملک قناعت کزین وصال که است  
 منت فربان ده فرنگ ندارد

پریم و عشق بد آنکه نه جوانت کز بود  
 دل گرفتار مبر تو چنانست که بود  
 گلشن عمر خزان موی کی پیشند  
 دل ایمن معسکف مبر سناست که بود  
 گاه سودا بی خالم کجی آتش زلف  
 دامن از زلف این کج نمانست که بود

بهر درشته سپید ز بند عهدی دوست  
ما همامم اگر دوست نماند که بود  
از تو صد مرطبه دوریم با امید وفا  
دل چنان جانب گویند که نیست که بود  
چند کوفی که بو فاش که مقصود تو هست  
فانش تر زین توان گفت همانست که بود  
گفتم از من چه برود این دل درین یاز  
عشق آن خصم دل افزاید طابت که بود

سیدی از بسیاران از غایت  
دانشان از ره سیلابی بود

آن عشقت در سینه من میسوزد  
یا چو کجیند در آن سینه نفس میسوزد  
همگس با ده اصل بساقی میسوزد  
ورنه در محفل رندان همگس میسوزد  
دید تاروی تو در سینه من میسوزد  
منغ با شوق حرم چون عشق میسوزد  
عشق زین سان که هر پای تو خودم  
نویسمندار در این خانه همس میسوزد  
ست چنانم از زلف تو خواهد بچرخ  
کین مستیست که در میدان میسوزد  
هر کجا جلوه بر کند دگر آرد چو  
گاه در موسی و کای بی همس میسوزد

آن سر کرده غار در سینه من  
در نه از ضعف در آن سینه من

گفتم بهای وصل تو افزون زبان بود  
کفها که این مصطح چنین را یگان بود

تغییر

غیر از عشق که در پی دلجوئی است  
هر که کسی به وصل وفا مهربان بود  
خود رستم و یار و مراد یار تو فنا  
و بدی که آنچه کرد کجسان اینچنان بود  
من ز فکر نام و علم سنگ و شام  
خود که چه خواست دوست چنین مین بود  
چو کجسرم کینک صباغ

الابر ای که ساکن در زمان بود

عاشق آن نیست که نامش زبان می  
یار دل لبش از عشق زبان می  
یا که شش حال مجبونی تو در آید خیال  
یا که شش نام هر سینه جان می آید  
عاشق آنست که بی زنده و امن است  
هر کجا پای با پای بیسان می آید  
زخمش از یار چه رسم در درون است  
نخس از دوست چه سکر در زبان می آید  
یاره پیکرش از در دلش خوش  
بر همه کون و مکان در شش می آید  
بهر دورره یار از سره در سینه  
و آنجی در نظرش باغ جهان می آید

بس کن ز غم عشاقی در سینه  
کاسچه که کسر ز زبان می آید

مگر چون من هوای آن تبانه دارم  
که امشب فی زهر سیدی به آن سینه دارم  
ز کوهایی باغ پرندیم جلوه بر تری  
خوشتر می که بر شاخ بلند می آید

بنام بلبل ازینک باغبان باغبان کل  
در آتش من که یک گل درم و صد با  
نوی نام که بر سر همه بر بوی گلزارش  
و کرده از بوی هر بوی صدستان دراز  
بسی فرست از روضه ساقی گلستانا  
کدام پیوسته شاد است و آن بی  
مگر دانسته اشون عده فرمای تا به در  
کسی کاغذ و زجا برود که پیغمبان دارد  
نوی بی که بوس آنکه در او نوسن ماری  
حوشست اما ز اینک در ایچ کوه دارد

وصال مشبک در کوه قشایی میگوید

ز وصف آن لیس بر جوی میگوید

کرد ما که درون جان با دم شیار کرد  
فانغ آن ندی که جا برود که قمار کرد  
با که کوید حضرت که سال را بلبل که کل  
تا برون از پرده شد و جانیت نظر کرد  
ماله سبک ما را مختلف باشد اثر  
در خواب آورد اما خلق را بند کرد  
خواست تا از من مهربی چشم کند  
آسمان که یکدور روزی بلبل را یاد کرد  
ایک اکنون محترم کنی فریبیا و مجوز  
یا ما ما هم از این مهر و وفا بسیار کرد

فانغ از رنج زخوی میگوید

غیر از کوهستان فرودم از کوه

هر که را مشبک بصالت مهربی نزد  
همچو شمس ز چهره عمر مهربی نزد

سینه خیز

دل از خیرت اخبار در بی فانغ نیست  
گر کسی مسیرو آسجا و کوه مری نزد  
نه خلاف تو تو نام نه که گویت ز فتن  
قدیمی منبسم و پای کوهی نزد  
نه زمین شهر بر او از جوش نیست  
مینت جانی که از این قصب خبر نزد  
متحقق نشد بی بعد اگر مهر بجاست  
میرود و بسف و از چشم مهربی نزد

بیش نسیصا لاصی بوی

از دل این ش سوزنده بوی

پای بند عشق من مثل با ملاسک رب  
کین نند آمدن باش و آن در آتش کوه  
ای که کوهین خجسته که سازد مبارزه یار  
یار چون با من رود بخت چون صفا  
در عزای من آن غلبه بود که مری کرد  
در ستار عشق بر دان بود که جان  
چون تو منظور منی جا دارد از خود  
این چنین منظور هر کس بود بر خود بنا  
از زبان که بر من باری نیست از غم  
در بود از حضرت تبع تو کردن مبراز  
از وجود من اثر کند است اینوه خیا  
هم در اینست آری هر کجا سلطان

کر غی و اری مصل از دو

کر غمت که پشت هم سازد و چ

دار ایجهان کاری هر عشق بوی شش  
هر چند دل را کایوی زو نمک



از دوست و فاجعه چنانکه شدیم  
 زین پس من و دو میدی با از چهره  
 کرد دوست نجساید بر اول خروج  
 چندان گفتم از دل آه چشتم چشاید  
 حکومت دینی باید تا تو به پند کس  
 دل چون به نازت کو شیخ نقر تا  
 کو بزم بسیار اید از شیخ و شراب گل  
 از آنکه غیر نیت کرد دوست بهار  
 خوبی که من دارم از دید و خبر بار  
 تا چون کجی سخن آن قضیه نیاید  
 چون حکم بدست شد که زنی نشاید  
 که چشم تو خوشوارست جانانیه  
 در زلف تو طرار است دلما به بریا  
 بسیار گوشتیم تا وصل تو روزی  
 لیکن که این دولت بسیار بی پای  
 ای که برشتان جان تو پیوند  
 صد جان عزیز او را در هر قدری باید

هر که که در حال آرد وصف نیت  
 از طبع که خبر زد و رنگ سگر ز

خان بنده بر دل سگبار بود  
 و گرنه رستم از کوی دوست چای  
 ز رفتن با بی جا که کس جفا بر دم  
 امید یاریم از صبر پای بر جا بود  
 تو از غرور ندیدی صوبی من و رند  
 بسی برشتن بر کشتن نمانش بود  
 علایقی که ز کوبت نرفته باز ایم  
 ز بی شای صبرم چه پسته پدید بود

و شیخ

فراق دیده جریقی غشم که خسته  
 بود و در نه برشتن میا سخی با بود  
 بمنم از قبل با سپسک بر سید  
 و گرنه دل زنی آستی صفت بود  
 وصال بنده دیگر کن سپاس  
 تو را معادست آستی سپاس

خوش آنکه عشرت دوران بر بزرگان  
 زمانه را مثل از عهد استوار تو بود  
 دولت که با همه سخی چو جان من مثل است  
 بزنی که گوی تا بار تو بود  
 بجای خون کم کین زبان بنورست  
 شراب من لب اعل خوشکوار تو بود  
 بسیار که کنون نیب ز کار من است  
 با تار تارم کیسوان تار تو بود  
 کنون و دیده چو چون بود خوش  
 دو جو سارید امیر و جو سار تو بود  
 مشام جان من از بوی خوش منظر است  
 مگر حسیب صبا زلف مشکبار تو بود  
 ز بخل نیت که جان در بهای نوبه  
 که این محاسله کیم خیمه سار تو بود

وصال نشده که بر سحر آرزوی  
 بوسه ای از لبش برین یک تو بود

شایدان وقت تن از جان کرده  
 کان تن نازک چو جان پرورده اند  
 پرده را از چو جان باره شد  
 باز این صبر پاره کان و پرورده اند

عالی رایت پرستی پرید گشت  
 این بتان را از کجا آورده اند  
 من از اینان برین قسم داشت  
 بجهان دل با عارت برده اند  
 پیش از خون دل قیتی نه بود  
 کس نداند که کجایی خورده اند  
 از بهاران دل کی پروا گرفت  
 دام کیور اگر گشته اند  
 پیدل و دین باز گشتند از جهاد  
 زایدان چند آنکه با افتخوره اند  
 زایدان را چون حسین اماند کار  
 از نظر بازان عیب آورده اند  
 حال دل با عشق بازان کو حال  
 زنده ایساند و باقی مرده اند  
 شاه اگر ملک دو عالم دارد  
 ملک چون عالم دل کم دارد

ملک دل چه کفایتش غم عشق  
 هر که دارد دل خشم دارد  
 این چنین کشور ویران کرد  
 ده چه سامان فراسم دارد  
 درو خاصیت در مان بخت  
 زخم کفایت مرسم دارد  
 کوشه این کشور ویران کسیر  
 کج ایسایم محالم دارد  
 ساقیا جام پای در ده  
 ز آنکه دل رنج و مادم دارد  
 جایی آورد که سبب درخشا  
 حسرت جام مرجم دارد

نسخه

آن مسیحا فی کس کف جو  
 در کرم چسب مریم دارد

بسی اسیر خرم آن دو سبیل سیند  
 وی کی سید روزیم نشان بپسند  
 حریم بار که عشق بود اوجب جایی است  
 که جای هر دو پایان بسروران بپسند  
 مد اتم از تو چه باشد نصیب خود  
 که مهران تو در آرزوی یک بپسند  
 بشاه ره نه خیرت نیست عزم  
 بسیار خویش امان که مهران بپسند  
 بناله دو جهان بگفتند زیر و بر  
 نشان بگفت قناعت مبین کی بپسند  
 کیشی بخرم و فاد شفاعتی است  
 کش با بل بوس تیغ زانکه بی بپسند

وصال با ده کیشی نسخ زوی  
 وی چو برخ سایه کشند زوی

آن گریه که از جگر نباشد  
 در عشق تو معشبه نباشد  
 از دیده عاشقان مد اش  
 آن سبیل که تا کفر نباشد  
 از سینه پیدلان خواهش  
 بر ناله که سپه اثر نباشد

بچم سوئی دام رهنمون شد این کار زبال و پر نباشد  
 کردل خوابی تو دل بسا د و در سطلی تو تر نباشد  
 دادول خویش می توان خواست کرد او ز داد کرد نباشد  
 شرح غم خویش می توان گفت کرد وصل بکلیف نباشد  
 کوشید که در بهشت حور است کرمست چو این سپر نباشد  
 امنیت که بوفاست در نه یاری به از این ذکر نباشد  
 شب را سحری خوشتر نماند که راه رنجی سپر نباشد  
 آتش وصل عاشقان را آن بر که ز بی سحر نباشد  
 این میکندم که می کشد سحر مار او بود اجنب نباشد  
 چپاره وصال کش بی سپهر  
 یک مال کار کرد نباشد  
 لب را غمچه که تر نباشد سکر محتاج سکر خنده بود  
 به سبیل نسبت زلف تو کرم به پیش سر بر پیش آفتاب بود  
 خدیار سحر جان نیم و شایم که وصلت که هر از زنده بود  
 کجا همچون شهید تیغ عشق که نضر از آب حیوان زنده بود

علاج تلخ کامی باغی نمان زصل نوشتند خنده بود  
 مرا صبح منید او از رخت کز او را دیده پسند بود  
 وصال اکنون من یاد وصال  
 که سیکه دولت فرخنده بود  
 حکیم جناب افصح الفصح و ابع البقا ابع المتقد من  
 قبله که عظم عظمه و میت ضحنا وصال را و الله عمره که مضاعف بود  
 انکار خود فرمودند و حجر را قابل خواندن نوشتن آن نمانند با چنانچه  
 چند غزل که شکر آن پیدا بود آنحضار نمود ترا ب اقدام فرمودند  
 شایسته ای مخصوص بسیار غزل و نوبتی بود هر چه در شهر شعبان المعظم  
 ۱۲۵۰ شکر میزدار و در دست چاه هجری ما هر کس که خواند و بنده حجر را بد عای  
 خیری یاد و بفاکتش و فرماید من از چنانگان هرگز نمانم که کمان  
 هر چه کرد آن اشما کرد که چه میدانم که در شمار آسمانان بهم تم  
 تاجه پیش آید که بجز ما بس از چکانه و خویش نذارم بسیار پریشان حال  
 و بر کشته اقبال منید انم چه میگویم و چه می نویسم از غایت دل سستی  
 هر کجا فطیله شیر از قلبی بر درشته ام و پریشان نویسی میکنم و در کلام غم

**تغلیات من کلام تراب مقدم خواجه مهدی بن محمد  
شیرازی مختص بسم الله الرحمن الرحیم بصاحب غفر الله له**

بدست شانه زلف عجز ترا از این زاده اوشان کنان را  
 نوسو جان هر زلف تاب زویی کجا فتر بود کوی پر و پارا  
 مر از ترس بسیار تو دور مانم کرم ز کوشش غریب نظر کنی یارا  
 چنین که میکش روی قدم بدیده که خاک پای تو کجاست چشم چار  
 هزار دل بود از ترغوات خروج و کربسایده زلف عجز ترا  
 اگر صبور نامندم هر مخدوم که از برم تو بودی دل شکست  
 مرا این تیغ خفا میکش منست که شرح می کند عجز فضل عمدا را  
 به پیش قامت شوخ تو سر نهد وفا اگر بسا کشد سرو مار بالا را  
 مرا ز غش کوه بار کشت ایجا  
 از آن بود که بار است غرض

مطرب حدیث جم سینه سانی پاره آجا  
 دارم سرو دارم سر یکان نیز بر پشم  
 مشکل دبی ازاد اگر جویند و کیر در جان  
 ماهی در از بهمان از بند و بر دم عطر  
 دیگر نخواهد بکنی بر عارض کادرن  
 دور از دست که صبح شام غم  
 کم که صابر از وفا نمانست بر نامه  
 رسک ایدم کزین کوی ز در بر نامه

نهین خار بپازان کل خوردوست  
 سرو و بوی من از دیده همان شد  
 با کوی ستم و ترک محبت و خفا  
 هر کس از روی و کز قبله و کیر وارد  
 از دور میکده در ندان عجز طلبند  
 چهره پاکدزم بر سر میدان غمت  
 از من بسا ز شاد می غم در هر پیش  
 به من صد تیر بلا پیش او دوست مرا  
 بوی خون کز رخ از آن عهد دوست  
 نه تو هست سرو او نه شکوست مرا  
 عجب این که نیم سرو روی به دوست  
 دیده چون جلوه از این بر در دوست  
 دو چشم زلف چو چوکان پاکوست مرا  
 کویم از عشق تو تا طبع سحر دوست مرا

رستم از کوی تو و شوق تو آورد مرا / تا نیست ز کج با صبا کرد مرا  
 چرخ کوشید چو از وصل تو خوردم / تا بختی نباشد ز غمت فرود مرا  
 که کز دم هوس بوی زما قوت / است گلگون بوییدی بویخ زرد مرا  
 پدید چرخ ندارد مهر مسخر فروزد / مادر دهر ندانم ز چه پرورد مرا  
 آنکه با بخت تو آم کردند نام ز پند / دل چون سبک تو را بخش سرد مرا  
 دل میگویند لب او دادم در خسا چو کلا / که همه خار و خار است لعل و درد مرا  
 در عشقت در میانم ز غم <sup>شیدا</sup> / تا بپریم بگذارید باین درد مرا  
 سابق نمود در دل شب آفتاب را / دیگر بیدار ره شو ان اد جواب را  
 مار امید حبت و پیغم حیم میت / چون شسته ایم غصه خفا و ثواب را  
 سابق سپار باد بچرخ که مدتی / کل را اگر ندید به سینه کلاب را  
 تا این مینی و مانی مارا بر یکسیر / از روی دخت ز در مهر دوت نقاب را  
 تا مگر ششود با قرار دم زنده / رخساره بر فروز بود ان حجاب را

عجبی

خلقی نشسته بر سر آتش ز غم کینیت / کین از هزار سخته نه می کتاب را  
 صابر ز هر که هست امید وفا <sup>مثال</sup> / در یابی آب جوی را با کن سزا  
 غم خود میخوری ای دل غم جانان را / مگر اندم که فشاننی بره او جان را  
 تیغ برکش ز پیغم در دربان مهرت / خسته در و محبت بکشد در مان را  
 که چه من عهد جهانی ز غمت غم / لیک ترسم تو به بیان ز بی چاه را  
 عاشق ز روی تو را انده فردا نبود / مر عجل است که اندیشه کند بیان را  
 ترک چشم تو را برود چه شود تیر انداز / نیست حیران تو کز سینه کند بیان را  
 پای بگذار که تا جان برصفت نشانم / کجا باز برم این سر بهما سزا  
 چشم از خون دل و سینه روان <sup>شسته</sup> / تا که کجبار بیدید آن بهر خندان را  
 چه چنین قامت و رخ جانب تابان / که چنین مهر و ناز است کینستان را  
 صابر از راه مخصوص کجا خواهد بود / هر که شسته صفت و ایره دورا  
 من که اگر کجا عشق با دست کجا / بره و بسایخ به من کل کجا کجا  
 کس این سخن که بگفتم من از غم <sup>بخت</sup> / حدیث عشق کجا عرف و رسم کجا

مراد دور ملک است و خنده گمبند  
 اگر تو پرده از آن لطف و رخ برانداز  
 در آن زلف و خنده خال کرد عارض او  
 بر چرخ شاه ساد و کجا پناه گنج  
 جز آفت را بدرگاه او نخواهم برد  
 غم صواب کجا بخت گناه گنج  
 چه هر کسی بر پناهی رود کجاست  
 پنهان سگ کون بر مپناه گنج

ایچین فوجی کل او بود و کربار  
 یاده دیگر شوان است نمان ز کیم  
 من بر شان رخسار توام در بار  
 هست امید که ساقی شودم بار و بیم  
 ما امیدم بود خوف در جام است  
 بهم از آن حسنیت امیدم بیم  
 نفس میسان بود در روزار ما ب نظر  
 که توانی که فراموش کنی همه فبیم  
 بر سر طوطا همین ما بد رفت  
 نترانی شود هر که رود همچو کیم  
 طاعتی فی که هر اسود کند روز خرا  
 بخشش و عفو امید است در کجا کیم  
 که عظیم است کند در نظر و اعظم  
 پیش در یابی سخاوت بود هر عظیم  
 اردو سبکه صابر بداری روی  
 که اگر نلده بود پس رخ او است جسم  
 پر میخسانه بجای دهدت زنده و  
 که مسجایدی زنده نمود عظیم رحم

چو چای

ز روی پشت ز سر کن قفا  
 عیان من در دل شب آفتاب

حال جان نرویش من که باشد  
 نور انکسایت حیرت چون سحاب  
 کج غم پرستاری نخواهم  
 بجز ساقی و مینمای سترای  
 بر من می سویی میخانه بر دم  
 اگر بودم ردایی یا کتا سپه  
 بجهت خواندم شیخ و دید اند  
 که در میخانه می باید غراب  
 بامید و فاشی مردم حسد  
 چه مستی که میرد بر سر ای  
 بوجدت که سستی واری نظر کن  
 میان ماغ صد آبی ز آید  
 بصورت مختلف یک در حقیقت  
 ز رویه ان چه خطره چه جاب  
 همه شکر است و آبی دارم اما  
 نور او بود خیر اما که نخواسته

ز خود حسا بر دل تو بی می

چو چای با بنی کم از دور

ساقی بیار باده که عظم خراب کن  
 طعم هوای ساق و چنگ زنا  
 چون من بر بزم انس می خورد  
 هر پر ساق خورد که باده است  
 بگذشت آنکه دشر ز پرده پوش بود  
 ساقی نشست و چهره روی

استاده از وفا بمرات کون شد  
سجده سخت کرد چو صبا بجا کرد  
جان پروردگوار با نهارات و لغت  
چیزی که بار ما با سیران عتاب کرد  
نشست تیار در بر کفایت در رخ  
عزمت و سپهاف که بر شمشیر کرد  
در زلف تابدار لب که گشت  
مادرت را ز خون شستیدن چنان  
از حسرت بیاید از دور تر گشت  
بسیار دل بر آتش بجران کباب کرد

از هر که صابر اطلبیدم وفا ندا  
بچاره دل که آب طمع از سر آید

مژده یاران بسوی می زخم شد  
افتاب صدم پیش آید و بار ما هر دو  
نی غم ز خضر باو آرد ز آب سلسیل  
هر که در این آب روح افزا فرود شد  
چشم اشرف خواب کرد که چو چشم گمشکن  
عفتیب از جوق زندان جوارت خوابی  
هر که را ترشد و مانع از بوی صبا گشت  
خسک مغزی آن که در دهنش گزیده گشت  
شاید و شمع و نیلانی ز می را بست  
که سرگردانم بگردانم از زو  
سرد بالایی که در دهنم آرد زشت  
استام از دیده بردان آب دیده

صابر از غیب جانان برده  
هر که باشد هر چو با درد حق باو کج

سجده

کشتی زود عهد دوستداران  
کنیز رحم بر ما پستاران  
چرخم در می تو از خونین و لانت  
بر و سپهاف کش با میکساران  
نویس چون غنچه اندر پرده من  
خراخوانی کنم همچون هزاران  
سدم مست از شراب عشق و جسم  
زیستی میکنند این هوشیاران  
بذاری چون سر شکم شد جان گیر  
چو سیل از ابر در فصل مباران  
نیفزوی غم افزوده ام را  
نداشتم کت از غمگاران

ببادش عمل حنت نخواهم  
چو صابرستم از امیدواران

من کجا ترک می و ساغر کنم  
باده ام ده تا و ماغی تر کنم  
بایدم در کج بجران داد جان  
دعده وصل از او باور کنم  
کی هوای حبت و کونتر کنم  
تا تو انم باده در ساغر کنم  
من امید وصل دارم می عجب  
چند روز از با فرقتش سر کنم  
این چنینم کاش بجرش گدا  
کی صذر در شمر از آذر کنم  
مژده وصل از فرستد ز آب چشم  
خاک رور را پرده کو هستم کنم  
صابر اگر پاسبان کوی او  
ز رخسار بد ترک جان و سر کنم

ساقی پر باد به عقلم و عین  
باشه و در نصیبی جمال کوشش

این تو بگوئی خام که بر کوه سحر منت  
تا و اهرم بستی خودت است این کف  
میتطلب که منی آرد وی بی به جو  
بس باد ام رخون دل ای بجام  
سجاده ام بدوش سجده و کرموز  
چون بار عشق حس بر نهاده بدوش

صابر ز خون نخت در دو چشم  
با باد و آفتاب که در کرد و دوش

جز آنکه نشینم نصیبی در بر بار  
چون عرضه نمودند با عیش و دو عالم  
ای آنکه کنی منع و لم از غم جانان  
اشمع که پرواز خود کرده در صبرم  
استاد ازل که بری رسم طریقت  
از خار ملامت شول ترک و کار کرد  
در هر دو جهانم نصیبی نصیبی تو  
انصاف بدینم فراغ از غم باد  
در تاب کشندی چکنده بسته نگار  
ایکاش بجانم زنده از غم شترار  
جز عشق نیاموزت مرا در می و کار  
از کعبه کسی روی به چپیده ز خاد

صاحب

جان در قدم دوم دست پران بود  
برو امین بارش نسیم عبادت

صابر ز صبور است چه کوه بودیم

بر چهره اش از خون حکم است کار

این خیال است که این نظر یاد است  
چرخ خرد شوان گفت ز لعل شیرین  
پیشتر آنکه در لعل سکر لعل تو  
ایدل ز یاد کن شکوه و از آرزو  
در خواجه تو سازند لبروت  
سکته کرد دل خلقی جودل یاد عجب  
که ز او هر که نشان گفت و بگوید سخن  
با خبر از دل خون شده ما کو کین است  
کمی بود و کون طوطی سحر شکن  
کس سلیبان نشیند است که بی این  
آن چسبست که میان بود هر دو سخن  
سر زلفی که سه ایچین در سخن

صابر از امین طلبدم جهان عشق تو

جایی عزت بند این خانه که بچین

آنکه اندر دهن از لب او سخن است  
اهل حسانه و مسجد همه دیدند او را  
عیراه نیست کسی در خود هستی و وجود  
گاه چون فاحشه از حشرت سرو بی نصیبان  
در زمان سچو سپان چو زبان در دهان  
در نظر راه شهسود به بنام بر زبان  
خودت و سکر و خانه ز دوست کن  
گاه چون سده باز آید کی اندر چنان



گاه بی کجی حسن کی صابر صبر

گاه شرین جانت بدی کوهان

در دلبری بی چو توشا بدی گزیت  
 و کردی کجا که بدلت اسیر گزیت  
 هر دل که او شا و تور در چرخ  
 جز تارهای زلف تویش و سبک گزیت  
 در محلی که شاه و شیخ و شراب گزیت  
 نام بهشت از روی شد و شیر گزیت  
 چون جو اجمت نظاره کنم سکر کم بل  
 چون جزو ائمه جمالت نظیر گزیت  
 جانیت جسم تو از لطافت نصیب  
 جسم تو را تحمل با هر سریر گزیت  
 با دعوی ز حال دل ما سخن کویس  
 بهتر کس از دل تو خالم خیر گزیت  
 که میدی ز کات کوی ز روی و  
 چون من کی بعد جمالت خیر گزیت

شایسته صابر کله ای بی

سلطان بی است تاج و تیر

امروز آب ساغر عشرت بدست  
 ساقی بزم اهل صفا چشم بدست  
 شیرین بجز ماده و فکس کت نیم  
 چون مایه مراد که در شارب بدست  
 مارا باب کوه حیوان نیست از  
 چون کار ما بیل لب می بر بدست  
 که شمع بزم حین رحمت باوه کومبا  
 مقصود ما ز ساغر و میناست

بیت

سر و بلند رارنجی ار بود همچو ماه

از آدی ز کند تو صابر بویا

چون قتل او حلال بشیر گزیت

بجام می فروزنده آفتاب گزیت  
 که به خون حکم باوه دل کتاب گزیت  
 شود خراب مر آن سر که ز غیبت از  
 هر که نیست سری تل هم خراب گزیت  
 بیک و جام کند فارغم زهر و دجا  
 چش آب است تا نم که در شراب گزیت  
 حدیث عقل خاتم ز عشق که پر سی  
 هزار باب از این قصه در کتاب گزیت  
 جز اعراف تقصیر خود مبلد انم  
 چه طاعتی است که در نامه حساب گزیت  
 برکت شاد و ساقی مرا کوه ناصح  
 نور آنکس که با شد آن صواب گزیت

که کشت صابر بدل شراب بند

شراب نیست به چمان که بدست

و فام نمودم با دوش آن خا کار است  
 مگر شرح محبت حسن ستم حار است  
 کلمه بیستم که این وفا دار است  
 کشیده است بخونم که این پر حار است  
 میان حلقه اهل صفا که ساقی بود  
 چه سیت تا نم که همین شیر حار است  
 باغ رستم و پنهان بی بی کفتم  
 بشاید بی توانی که بازار حار است

بترک مهر تو گویم زیند کس جاشا  
مرا که عشق تو اندر دین جهان است  
تو چشم مهر ز پمار خویش باز گیر  
که راحت دل مجروح تو به پمارت

کجا ز کوی تو صابر رود و خورده  
عزیزی سر کوی پری رخسار

باده نوشم پرست ای خونم  
ساعتی دارم ندانم چون خورم  
کوشش عاقل در سبب این  
این قسح از شرست چون خورم  
بعد دشنامی که دادی بوسه  
تا که شلی بعد از آن ای خونم  
عشوهر مرمو نباید در نظر  
تا خربیه از آن چه بود چون خورم  
روی او در زلف چون نوشم  
این سگر در ساعتی می خونم  
بجز همان رود چون باده  
تا که من هم بجز در هم چون خورم

می پی خاران هم زین هم  
کرد و ساغوزان لب بکوی خونم

از سبب حاصل است آنچه می باید  
من وصل نمی خواهم کوی پی  
چند آنکه خاخواهی کن من سرگردان  
که خور تو ام چیزی جز مهر خسته ای  
توم در کز آنان که دوست و وفا  
ماراست مری در کف تا بار چه فرمای

ساقی مستی بر کن طرب غریب  
تا دامن عشق با با عقل نسیب لایه  
با دست بکوش لبندی بودار  
صبا بر سر میخکوب باد نه پندار

کار با جز با شرب ساغوز بهیست  
هر که ز سپانه فارغ از این افسانه  
دی عجب که در دل ما کرده منزل عشق  
هر که کشت شرح کجی خارج از دیوار  
عاقان بوانه خواستند ز عشق او  
هر که در زنجیر او دار و سری دیوانه  
جز سر کوی جهان از حق پرستی نیست  
لیک هر خامی که از سر برده مجانیست  
رستی خواهی آستی خدمت بر کن  
کان می پیش که بخت بر آستانه  
چون صل الله کو بیدم در آستانه  
آه غیر از سر خوشی من پروانه نیست

صبا بر او ای بجز از شدم بر کوی  
ز آنکه عیشی لب زین و امست کایه

با کورس زلف تو از دین خرم نیست  
با عشق سزاوار طریق کوم نیست  
که عیب من از عشق تو کونیدم خلق  
من عشق تو بی دردم و کورم نیست  
که باغ جهان را بجوی من سفیدم  
چسبج نسان از صفت بودم نیست  
کسی که بر رسم ز تو و حال نکارت  
اندکم که تو برسی جز از من از مرم نیست

چرخان کنه پای تو کم دست نداده  
تا هستی خود در ظلم هست کوهیم

کوینده است نظر بر رخ زینا

صا بر حکیمین که طربین در کرم

مراد در از رخ صبر و سکونت  
صبور بی چون کنم در بهر چون

ز بار جو تو هر که منت لم  
که با رجوت از صبرم غم خون

کرم سر میرود و صبرت نه کوهیم  
کسم چون آفت را از درون

بجان دادن به عشم از نمون  
که هیچم بر از این از نمون

را حوال دل از رخ چه شبی

کوهستان صا بر غرق خون

روز دوشنبه نوزدهم شهر شعبان المعظم ۱۲۵۰ هجری قمری در کربلا

نشسته ام و قلم برداشته بر ایشان  
بویس که غم فخر افکارت برشان خود را

میر نویسم اگر چه میدانم قابل دیدن و شنیدن نیست  
لیکن منقح که بجز این

چشم عنایت در او نظر کنده بجز غم که بر بقصر جمعی بنام شریانی  
مختص صا بر

بر دعای جری باد و فغان شاد و چراغ را فقه عالمه مهدی بن محمد براری  
مختص صا بر

۵۰  
دویند  
۱۲



خط

٤